



راه درخشان

خاطرات رزمنده آزاده آقای محمدرضا

درخشانی

مصاحبه، تدوین و نگارش: بهمن علی نژاد

سرشناسه	:	علی‌نژاد، بهمن، ۱۳۴۲ -
عنوان و نام پدیدآور	:	راه درخشان: خاطرات رزمنده آزاده آقای محمدرضا درخشانی / مصاحبه، تدوین و نگارش بهمن علی‌نژاد؛ به اهتمام اداره کل حفظ آثار و نشر ارزشهای دفاع مقدس آذربایجان شرقی.
مشخصات نشر	:	تهران : بنیاد حفظ آثار و نشر ارزشهای دفاع مقدس، نشر صریح، ۱۳۹۷.
مشخصات ظاهری	:	ص: ۲۶۴؛ ۱۴/۵ × ۲۱/۵ س.م.
شابک	:	۰-۴۸۷-۳۳۱-۶۰۰-۹۷۸
وضعیت فهرست نویسی	:	فیبا
موضوع	:	درخشانی، محمدرضا، ۱۳۴۷ - - سرگذشتنامه
موضوع	:	جنگ ایران و عراق، ۱۳۵۹-۱۳۶۷ -- آزادگان -- خاطرات
موضوع	:	Iran-Iraq War, ۱۹۸۰-۱۹۸۸ -- Diaries* -- Released captives
شناسه افزوده:	:	بنیاد حفظ آثار و نشر ارزشهای دفاع مقدس. نشر صریح
شناسه افزوده:	:	بنیاد حفظ آثار و نشر ارزشهای دفاع مقدس. اداره کل حفظ آثار و نشر ارزشهای دفاع مقدس آذربایجان شرقی
رده بندی کنگره	:	DSR1۶۲۹ / ۵۴ع۸ ۱۳۹۷
رده بندی دیویی	:	۰۸۴۳۰۹۲/۹۵۵
شماره کتابشناسی ملی	:	۵۲۷۰۶۹۱



راه درخشان

تدوین : بهمن علی‌نژاد

ناشر : صریح

به اهتمام : اداره کل حفظ آثار و نشر ارزشهای دفاع

مقدس آذربایجان شرقی

امور فنی و هنری و صفحه آرا : محمدرضا چنار

نوبت چاپ : اول / ۱۳۹۷

شمارگان : ۱۰۰۰ جلد

قیمت : ۱۲۰۰۰ تومان

شابک: ۰-۴۸۷-۳۳۱-۶۰۰-۹۷۸

نشانی : تبریز ، دروازه تهران ، پل شهیدحمید باکری

(هتل مرممر سابق)، انتهای خیابان استاد معین

صندوق پستی : ۴۴۶۵ ۵۱۳۸۵

تلفن : ۰۴۱ - ۳۲۹۵۰۰۱-۳

فهرست

۷ مقدمه
۹ اشاره
۱۵ به قلم راوی
۱۷ ۱ ظلم‌ستیزی و تظاهرات علیه رژیم طاغوت
۲۱ ۲ آغاز هشت سال دفاع مقدس
۳۱ ۳ پشت جبهه
۳۷ ۴ سنگر علم
۵۱ ۵ راه رسیدن به جبهه هموار می‌شود
۷۱ ۶ عطر جبهه را استشمام می‌کنم
۸۱ ۷ آخرین باری که روستایم را دیدم
۸۷ ۸ زائر حرمش بودم
۹۵ ۹ تحقق آرزوی جهاد
۱۰۹ ۱۰ ورود به خاک عراق
۱۲۳ ۱۱ حمایت از مردم زجرکشیده عراق
۱۳۳ ۱۲ درگیری از نوع نزدیک
۱۳۹ ۱۳ شکنجه و اسارت
۱۶۱ ۱۴ پادگان الرشید
۱۷۵ ۱۵ نوای معنوی قرآن طنین‌انداز شد
۱۸۵ ۱۶ بازگشت
۱۹۹ ۱۷ اردوگاه یازده تکریت
۲۱۳ ۱۸ حادثه کربلا
۲۲۵ ۱۹ کمر همت
۲۳۵ ۲۰ اردوگاه ملحق ب
۲۵۷ ۲۱ صدای پایکوبی عراقی‌ها می‌آید!
۲۶۹ ۲۲ ولایت مداری
۲۷۵ ۲۳ وطنم دوباره تو را خواهیم دید
۲۸۷ اسناد و تصاویر

مقدمه

حدود یک سال و نیم از پیروزی انقلاب اسلامی گذشته بود که ارتش صدام به سرزمین ما هجوم آورد. جنگ ناجوانمردانه‌ای که قریب هشت سال بر ملت ایران تحمیل گردید و خسارات سنگین انسانی و مادی فراوان به دو کشور ایران و عراق وارد کرد. در کنار صدمات جنگ، آنچه که از آن دوره طولانی باقی مانده و باعث افتخار ملت ما شده، پایداری و مقاومت مردم ایران در برابر تجاوز دشمن است. آوازه این دفاع جانانه نشان سربلندی است که تا ابد در تاریخ ملت عاشورایی ما خواهد درخشید.

برای حفظ و ماندگاری این رشادت‌ها در عرصه دفاع مقدس، رسالتی سنگین بر دوش نهادهای مسئول و آحاد مردم، در ثبت وقایع جنگ تحمیلی است. اداره کل حفظ آثار و نشر ارزش‌های دفاع مقدس آذربایجان شرقیبا آگاهی از

این مسئولیت و انگیزه‌ای جهادی در مسیر ثبت و نشر آثار ارزشمند دفاع مقدس قدم برمی‌دارد.

ضرورت بیان تاریخ شفاهی دفاع مقدس از زبان رزمندگانی که در مناطق عملیاتی و جبهه‌ها حضور داشتند و نیز آزادگانی که اردوگاه‌های مخوف رژیم بعثی صدام را تجربه کرده‌اند، روشی بدیع برای انعکاس رویدادهای جنگ است. این سبک از ثبت خاطرات در ایران شامل همه کسانی است که تحت هر عنوان و دلیلی به صحنه هشت سال دفاع مقدس وارد شدند.

لازم به یادآوری است که رعایت نکاتی از جمله لهجه، شیوه پرسش و پاسخ و ... از مختصات تاریخ شفاهی و جزء لاینفک چنین سبکی می‌باشد. امید است با توکل به خدا و پشتوانه کاری که در سال‌های اخیر بنا گردید، بتوانیم گنجینه‌های گرانبها و ماندگار این عزیزان را که اکنون در میان ما هستند، برای آیندگان باقی بگذاریم.

خوشحالیم که خاطرات یکی از رزمندگان و آزادگان خطه قهرمان‌پرور آذربایجان شرقی را در قالب تاریخ شفاهی پیش روی شما می‌گشاییم. این اثر ما را با بخشی از تاریخ پرافتخار کشورمان در دوران دفاع مقدس و نیز ایستادگی و تلخی‌های دوران اسارت آزادگان سرافراز آشنا می‌کند.

اداره کل حفظ آثار و نشر ارزش‌های دفاع مقدس آذربایجان شرقی

پیشگفتار

کارمند اداره راه آهن تبریز بود. سال ۱۳۸۸ بازنشست شد. به خاطر خدمت صادقانه و تخصص و همتی که در کار داشت، دوباره دعوت به کار شد؛ اما حاج محمدرضا درخشانی می خواست بیشتر در کنار خانواده باشد می گفت ((وقتش رسیده است که کم و کاستی های که به واسطه مأموریت رفتن ها داشتم جبران کنم)) حرف اهالی خانه بالأخص خانم خانه چیز دیگری بود. می گفتند ((حاجی کاری کرده آب توی دلمان تکان نخورد))

حاج محمدرضا مورد اعتماد اهل محل است. اگر اختلافی در محل پیش بیاید یا محل مشکلی داشته باشد یکراست سراغش می آیند. گرهی نیست که به دستش باز نشود. دلخوری و کدورت پیش آمده میان اهالی را پاک می کند و باهم آشتی شان می دهد. از یکی از اهالی محل خواستم از

حاج محمدرضا برایم بگویند گفت ((بیست و سه سال پیش که محله نوساز بود و هنوز لوله‌کشی آب و گاز به محل نیامده بود. حاج محمدرضا از کار و زندگی‌اش زد و آن قدر به اداره آب و گاز رفت تا بالاخره لوله‌کشی آب و گاز به محل رسید. قبل از آن با تانکر آب می‌آوردند و هفته‌ای یکبار کپسول گاز پر می‌کردند. بعد ها همت کرد و خط مخابرات را هم آورد.))

جرقه مکتوب شدن خاطرات جبهه و اسارت از خود حاج محمدرضا شروع شد. دغدغه این را داشت که نسل جوان باید با حال و هوای جبهه و از خودگذشتگی و ایثار آشنا باشند. رشادت‌های جوانانی که دلیرانه به مقام پرفیض شهادت رسیدند، نباید فراموش شود. بر همین اساس از دوران کودکی دو دخترخانم‌هایش، هر شب داستان‌هایی از جبهه و روایات رزمندگان نقل می‌کرد. بدون آنکه نامی از خودشان ببرند و معلوم شود قهرمان تمامی داستان‌هایی که تعریف می‌کند خودشان هستند. همیشه می‌گفت ((مهم درک شرایط آن روزگار و خلوص رزمندگان اسلام است. مهم زنده نگه داشتن هدفی است که به خاطر آن پای در راه گذاشته بودیم)) پس از گذشتن سال‌ها و بزرگ شدن دخترخانم‌های حاج محمدرضا و فهمیدن اینکه پدرشان در جبهه شرکت داشته و از اسراء جنگ تحملی هستند کم‌کم متوجه می‌شوند قهرمان داستان‌هایی که هر شب از زبان

پدر می‌شنیدند کسی جز خود ایشان نیست.

بنده پس از وصلت با دختر بزرگ خانواده و وارد شدن به محیط گرم و صمیمی خانواده حاج محمدرضا گه گاهی مهمان داستان‌هایشان می‌شدم. روایت گرم و صمیمی با لحن آرامی که داشت بر دل می‌نشست مخصوصاً اینکه نقل هر بخش از داستان‌شان مرتبط با حوادث روز بود. داستان ایستادگی و استقامت رزمندگان اسلام الگویی بود برای امروز ما تا از حوادث و مشکلات پیش رو به سلامت بگذریم.

وقتی روایت تعدادی از حوادثی که در اسارت و مخصوصاً در عملیات برون‌مرزی که در دل خاک عراق داشتند را شنیدم، یک روز با خودم فکر کردم باید خاطرات حاج محمدرضا را به صورت کتاب یکجا جمع کنم. ایشان با وجود سن کمی که داشتند رضایت پدر را جلب کردند، آن‌هم در شرایطی که برادر بزرگ‌ترشان آقا رضا در خط مقدم جبهه بود و یا قبل از آن در تظاهرات علیه رژیم ستم‌شاهی شرکت کرده بود و مجموعه حوادث و اتفاقاتی که در عملیات و در دوران اسارت پیش آمده بود. بستری مناسب برای نوشتن کتاب پربراری می‌شد.

تصمیمم را در میان گذاشتم و ایشان استقبال کردند تا خاطراتی که سال‌ها به صورت شفاهی نقل کرده‌اند این بار بر روی برگ‌های کاغذ بیاید. روزها چیزی حدود سه ساعت کنار

هم می‌نشستیم و ایشان خاطراتشان را بازگو می‌کردند. صدایشان را ضبط می‌کردم و بعداً روی کاغذ می‌آوردم. خودشان هم شب‌ها آنچه را تا آنجایی داستان از قلم انداخته بودند اضافه می‌کردند. فردای آن روز آنچه نوشته بودم را مرور می‌کردیم. اشتباهاتی که داشتم را تصحیح می‌کردند. از قلم‌افزاده‌ها را اضافه می‌کردیم.

اگر کاری پیش نمی‌آمد، تقریباً کار هر روزمان شده بود مرور خاطرات و یادداشت کردن. خودم قبل از آنکه از کتاب شدن خاطراتشان خوشحال باشم از این خوشحال بودم که ناگفته‌هایشان را قبل از همه می‌شنیدم. بعضی از خاطرات دوران اسارت مخصوصاً ابتدایی اسارت که همراه با شکنجه‌های شبانه‌روزی برای تخلیه اطلاعاتی بود، برای اولین بار برای من تعریف کردند. دوست نداشتند خاطر دخترهایشان با شنیدن این قسمت از خاطرات مکدر بشود. حاصل چهار ماه گفتگو و تصحیح‌های چندباره، تا اشتباهی صورت نگیرد و خاطرات آن‌چنان‌که روی داده بود در قلم جاری شود، کتابی شد که به همراه حاج محمدرضا درخشان به اداره کل حفظ آثار و نشر ارزش‌های دفاع مقدس آذربایجان شرقی پیش برادر قلیزاده و محمدپور بردیم.

برادر قلیزاده توصیه‌های برای روان‌تر شدن داستان و خلاصه‌تر کردن کتاب داشتند. پس از آن دو ماه دیگر بر روی کتاب وقت صرف کردم تا کتاب هرچه بهتر به دست

خوانندگان برسد. تصحیح‌های چندباره، خلاصه کردن برخی قسمت‌های کتاب به طوری که به روند کلی خاطرات ایشان صدمه‌ای وارد نکند؛ کار سخت‌تری از نوشتن کل کتاب بود. خدا را شاکرم که این کار هم با کوشش‌های مستمر و همکاری خوب حاج محمدرضا درخشانی به ثمر رسید و همان‌گونه که همیشه می‌گویند ((آدم باید طوری کار کند که رضای خدا در آن باشد)) سعی‌ام بر این بوده که رضای خدا را در اولویت کارم بگذارم انشا الله.

بهمن علی‌نژاد

پاییز ۱۳۹۷

نام الله با سعادت حضرت خنود مطهره

عظیم علیکم
 بعد از پیروزی انقلاب شکوهمند اسلام در هیبت امام خمین قدس سره شریف استیلا بر
 حبیبی به سرکردگی سلطان نبرد آمریکا شایع خود را در خطر من دیدیم بار سرکوب را از بین بردن
 نماز و خویا دستش از آستین دیکتاتور سلوک عرفی بیرون آمدن مجبور نام بر بار ملت مظلوم
 ایران تمهیل کردند در این جبهه تمام قدرتها مستکبر هدست شده که مطاردش عرفی مرتدیت خبیث
 هولناکی در جنوب و غرب کشورمان کردند هر روز همه رنجتگیان خون هزاران بیگناه بوده
 و مادر این جبهه خانان سوز چاره از مرز دفاع نداشتیم و مردم ایران در طول هشت سال دفاع مقدس
 متعلقه که به تریبون فشارها دیده اند یکروز جیبها را خنوشه از دشمنی در روز با سلاحها غیر متعارف
 و سوارها رنجیدند بر سر مظلوم رنجیدند و شهدا را آبادها را یک پس از دیگر را استیصال کردند و غیر
 مخالف های آتش و با اسیر میکردند در این بین محمد علیان حقیق بشهرم مساده از کنار این جبهه
 گذشته و لب به سخن نمیشودند مردم خنوم و انقلاب ایران به منزل امام جمعه الم علیان که گویم
 کنار این سرزمین میخواستیم فرج فرج برار دفاع و بیرون راندن مجاوران به سماوی استیصال شد
 برآمده در برابر ظلم مرانند جلوتوب و مانع و سرانجام دادند سلح آغا استیصالند تنها حد نشنا
 میانند از زمین و ناموس و شرف بود خون دافند آبرو خریدند و عزت سر بلند ملت ایران در بر این که
 غیر مرادان است لیه را هم این دل ندهیم بصیرت او را بر ما میباید که از ارادله بر ما جان دلش لیل
 آن دران در اینها سر حراته دلانیه مرا بگیرد و بصیرت را هفتای صادق به روحانان محضر حاضر و آینه باز
 که کند لایم به ذکر است عسکری یا دما که از حدان جبهه است که عمل ما بریت با داخل صادق عرفی که رسال
 بود هنگام اسارت هم آنگاه بین رفته در پایا آکر دور سر بریند و از انوار ملت ایران را از راه خود و نرفته است

محمد رضا دهخدا
 ۹۷.۸.۱

سخن‌زوی

بنام الله پاسدار حرمت خون شهیدان

بعد از پیروزی انقلاب شکوهمند اسلامی به رهبری حضرت امام خمینی قدس سره شریف استکبار جهانی به سرکردگی شیطان بزرگ امریکا منافع خود را در خطر می‌دید. برای سرکوب و از بین بردن نظام تازه و نوپا دستش از آستین دیکتاتور ملعون عراق بیرون آمد جنگی نابرابر برای ملت مظلوم ایران تحمیل کردند در این جنگ تمام قدرت‌های مستکبر همدست شده توسط ارتش عراق مرتکب جنایات هولناکی در جنوب و غرب کشورمان شدند هر روز شاهد ریخته شدن خون هزاران بیگناه بوده و ما در این جنگ خانمان‌سوز چاره‌ای جز دفاع نداشتیم و مردم ایران در طول هشت سال دفاع مقدس متحمل شدیدترین فشارها گردیدند یکروز بمب‌های خوشه‌ای و شیمیایی و روزی با سلاح‌های

غیرمتعارف و موشک‌های چند متری بر سر مردم مظلوم ریختند و شهرها و آبادی‌ها را یکی پس از دیگری اشغال کردند غیرنظامی‌ها را می‌کشتند و یا اسیر می‌کردند در این بین مدعیان حقوق بشر هم ساده از کنار این جنایت گذشتند و لب به سخن نگشودند مردم فهیم و انقلابی ایران به فرمان امام رحمت‌الله از گوشه کنار این مرز بوم پیا خاسته فوج فوج برای دفاع و بیرون راندن تجاوزگران به مناطق اشغال شده اعزام شده در برابر ظلم مردانه جلو توپ تانک و سربازان تا دندان مسلح آنها ایستادند تنها هدفشان صیانت از دین ناموس و شرف بود خون دادند آبرو خریدند و عزت و سربلندی ملت ایران آن غیور مردان است امیدوارم این دل‌نوشته بصورت اوراقی ناچیز بتواند گوشه‌ای از دلاوری‌ها و از جان‌گذشته‌گی‌های آن دوران را در اختیار شما خواننده عزیز قرار گیرد و به صورت راهنمایی صادق برای جوانان عصر حاضر و آینده بازگو کند.

لازم به ذکر است عکس‌های یادگاری از دوران جنگ به علت اینکه محل مأموریت ما داخل خاک عراق کردستان بود هنگام اسارت همه آنها از بین رفتند. در پایان آرزوی سربلندی و سرفرازی ملت ایران را از درگاه خداوند خواستارم.

ظلم‌ستیزی و تظاهرات علیه رژیم طاغوت

زمانی که در دهم بهمن ماه یکهزار و سیصد و چهل و هفت به دنیا آمدم پدرم حاج اسماعیل درخشانی به خاطر علاقه‌ای زیادی که به ائمه اطهار خصوصاً پیامبر اعظم (ص) و امام غریبان داشت اسمم را محمدرضا گذاشت. کودکی‌ام در روستای ملایوسف در نزدیکی مرند^۱ گذشت. از همان ابتدا مادرم مرا با قرآن و انوار انسان سازش آشنا کرد. تعالیم دین مبین اسلام را در کنار پدرم یاد گرفتم. پدر تأکید داشت یکی از مهم‌ترین دستورهای اسلام ظلم‌ستیزی و ساکت نبودن در مقابل جبار است. دوران کودکی‌ام مصادف با تظاهرات علیه رژیم طاغوت شده بود. زمانی که انقلاب اسلامی در سال پنجاه و هفت به پیروزی رسید، فقط ده سال داشتم. آن زمان در دبستان منیژه ملایوسف درس می‌خواندم که در زمان شروع جنگ تحمیلی و با شهید شدن صمد

۱- شهری از توابع تبریز

عباسی پسر عمه پدرم به دبستان شهید عباسی تغییر نام داد. برادرم رضا، سه سال از من بزرگ‌تر بود. اواخر انقلاب بود که با وجود سن کمی که داشتم، از طریق برادر و پدرم متوجه جریاناتی که در حال وقوع بود شدم. همه جای روستا بحث تظاهرات و برچیده شدن حکومت ظلم و جور بود.

برادرم با دوستانش به تظاهرات می‌رفت و من مجبور بودم در خانه بمانم. من هم دوست داشتم در تظاهرات شرکت کنم؛ اما هر بار با مخالفت برادرم مواجه می‌شدم که سنم کم است. بالاخره یک روز دل به دریا زدم و از طریق راهی که از میان باغ‌های ده می‌گذشت خودم را به مرند رساندم. با خودم فکر می‌کردم می‌روم و رضا را پیدا می‌کنم و در کنار او علیه رژیم طاغوت تظاهرات می‌کنیم؛ اما آنچه دیدم در ذهن کودکانه من نمی‌گنجید و تا اکنون در ذهنم حک شده است. سیل جمعیتی را که تا آن موقع ندیده بودم در خیابان به راه افتاده بود و پایه‌های پوسیده رژیم پهلوی را تکان می‌داد.

پیدا کردن برادرم در میان آن جمعیت تقریباً غیرممکن بود. پس من هم به جمعیت مردمی ملحق شدم. این تظاهرات رفتن‌های یواشکی چند بار ادامه پیدا کرد. چون پدر و برادرم هم در تظاهرات شرکت می‌کردند کسی متوجه غیبت من نشد. مادرم هم به خیال آنکه با دوستانم برای بازی بیرون می‌روم، حرفی نمی‌زد. تا آنکه یک روز وقتی

از جاده باغ می‌گذشتم تا خودم را به مرند برسانم، پیش روی برادرم و دوستانش ظاهر شدم. از روز اول دوست داشتم پیش برادرم تظاهرات کنم. می‌خواستم برادرم من را ببیند که بزرگ‌شده‌ام. رضا با دیدنم از تعجب دهانش باز ماند. بالاخره با عصبانیت گفت:

- محمدرضا تو اینجا چه کار می‌کنی؟ چرا دنبال ما امدی؟
زود برگرد خونه.

- من دنبال شما نیومدم.

- یعنی چی؟ پس اینجا چیکار می‌کنی؟

- منم امدم توی تظاهرات شرکت کنم.

برادرم می‌خواست مرا هر طوری که شده برگرداند ولی وقتی فهمید بار اولم نیست و قبل از آن چند بار توی تظاهرات شرکت کرده‌ام دیگر مخالفتی نکرد. همپای برادرم تظاهرات کردم. چه لذتی داشت. مطمئن بودم مزدوران شاه نمی‌توانند به من آسیبی برسانند چون برادر بزرگ‌ترم همراهم بود. شعارهایی که می‌دادیم بیشترش همان‌هایی بودند که مردم آزاده کشورم، در همه ایران سر می‌دادند "از جان خود گذشتیم، با خون خود نوشتیم، یا مرگ یا خمینی" تعدادی از شعارها هم مربوط به مناطق ترک‌نشین می‌شد. شعارهایی مانند "جنگه گدیر قهرمان اوغلون آنا/ گورخوسه یوخدور که توشه زنداننا/ شاه ستمگری گتیروخ

جانا/ اوت و راروخ ریشسی دیبدن یانا/ الله الله نصر من الله^۲”
 مشتهای گره کرده و خشم توده مردم از ظلم رژیم پهلوی،
 سرانجام به نتیجه رسید و حکومت طاغوت ساقط شد.

چیزی نگذشت که با آمدن امام خمینی (ره) بهار انقلاب
 سررسید. یک سال بعد سال پاگیری نهادهای انقلابی و
 به خصوص بسیج مستضعفین بود. امام خمینی (ره) به درستی
 شرایط را سنجیده و درک کرده بود. بر همین اساس، امام
 خمینی (ره) در پنجم آذر هزار و سیصد و پنجاه و هشت، فرمان
 تشکیل بسیج را صادر کردند و فرمودند “مملکتی که بیست
 میلیون جوان دارد، باید بیست میلیون ارتش داشته باشد”
 من هم با توجه به علاقه‌ای که به شخص امام داشتم.
 رفتم در بسیج ثبت‌نام کردم. شرایط حساسی بود. باید از
 انقلاب دفاع می‌کردیم. هر انقلاب نوپایی دشمنان بسیاری
 دارد. به‌ویژه انقلاب اسلامی که ابرقدرت‌ها دوست‌نداشتن
 الگوی آن در میان دیگر کشورهای اسلامی پیاده شود. همین
 هم شد. هنوز شیرینی انقلاب و آزادی را کاملاً نچشیده
 بودیم که در شهریور سال پنجاه‌ونهمه عراق جنگ نابرابری
 را با ما آغاز کرد.

۲- مادر، پسر قهرمانت به جنگ می‌رود/ از زندان افتادن ترسی ندارد/ شاه ستمگر
 را به ستوه خواهیم آورد/ آتش به ریشه اش خواهیم زد/

آغاز هشت سال دفاع مقدس

سال‌های خون بود و گل‌وله. سال‌های اعتقاد بود و لرزش. سال‌های شجاعت بود و ترس. پای دین و کشور در میان بود. زمانی بود که یا باید انتخاب می‌کردی بی‌تفاوت بمانی و موشک‌باران شهر و کشورت را نگاه کنی یا کوله‌بارت را ببندی و به سمت سرنوشت نامعلومی حرکت کنی. جنگ از ما دور بود و نزدیک. دور بود چون در مرزهای جنوب غربی بود و ما در شمال غرب. نزدیک بود چون هر روز جوان‌هایی را می‌دیدیم که از زیر قرآن رد می‌شدند و در میان بدرقه‌ها و دعا‌های خیر به جبهه می‌رفتند. جنگ به ما نزدیک بود چون همه اعضای یک بدن بودیم. همه مردم ایران درد را فهمیده بودند. همه ایرانیان درد را چشیده بودند و برای التیام درد آماده انجام هر فداکاری بودند. جنگ به ما نزدیک بود چون دین و ایمان

ما را هدف گرفته بودند. جنگ به ما نزدیک بود چون تمامیت ارضی کشورمان درخطر بود. داستان جنگ، نقل هر مجلس و بازاری بود.

با شروع جنگ برادرم رضا که در آن سال پانزده سال داشت به جبهه رفت. آن شب را خوب به خاطر دارم. چند ماهی از شروع جنگ بیشتر نگذشته بود. من به اتفاق پدر و مادر و خواهرهایم در خانه نشسته بودیم که رضا به خانه آمد. یکراست پیش پدر رفت و گفت:

- آفاجون من می خوام برم جبهه.

پدر داشت با تسبیحش صلوات می فرستاد. چیزی نگفت. دانه‌های تسبیح بود که از روی نخ سر می خورد و پایین می افتاد. نگاه مهربان پدرم روی صورت رضا افتاد. پدر خم شد و پیشانی رضا را بوسید. مادر کمی بی تابی کرد ولی وقتی عزم رضا را دید دیگر حرفی نزد. مادر تا صبح از کنار برادرم تکان نخورد. می خواست تمام خطوط چهره رضا را به حافظه مادرانه اش بسپارد. رضا تا چند روز مشغول ثبت نام و آماده کردن مقدمات اعزامش بود که بالاخره توانست در ارتش ثبت نام کند. وقتی مقدمات محیا شد، پیش پدر آمد.

- با اجازه شما فردا به شهر خوی^۱ می‌رم تا آموزش

۱- از شهرستان‌های استان ارومیه و نزدیکی مرند

نظامی بینم. بعدش هم تقسیم می‌شیم و به یکی از مناطق عملیاتی اعزام می‌شم.

- خدا هر چه بخواد همون می‌شه. دست حق به همراهت.

رضا رفت و یک ماه دوره نظامی دید. یک ماه بعد وقتی برگشت به اندازه بیست سال مردتر شده بود. لباس نظامی و چفیه‌ای که داشت او را بزرگ‌تر از سنش نشان می‌داد. هرچند قد و هیکلش از اول هم او را بزرگ‌تر نشان می‌داد؛ اما لباس نظامی یک چیز دیگر بود. آخرین شبی بود که زیر یک سقف می‌خوابیدیم. خواب به چشم‌هایم نمی‌آمد و نمی‌گذاشتم رضا هم بخوابد. مدام از جنگ و جبهه می‌پرسیدم و او آنچه می‌دانست و از دیگران شنیده بود می‌گفت.

- جبهه جای مردان خداست. باید از انقلابمون دفاع کنیم. کم برای انقلاب خون ندادیم. نباید بگذاریم نهال نوپای انقلاب رو بخشکوند.

- من رو هم با خودت می‌بری؟

- نه داداش هنوز برات زوده. این دیگه تظاهرات نیست یواشکی پاشی بری. جنگه، شوخی بردار نیست.

- تظاهرات هم شوخی نبود. بعدشم مگه ادای دین فقط برای تو هستش؟ من هم می‌خوام دینم رو به اسلام به

انقلاب به این مملکت به این خاک ادا کنم.

رضا با محبت بغلم کرد و تا صبح برایم حرف زد. بآنکه صبح زود باید راهی می‌شد و ساعت‌ها باید توی اتوبوس می‌نشست تا به اهواز برسد و از آنجا به آبادان برود؛ ولی باین حال مرا با افکارم تنها نگذاشت. بدون آنکه پلک روی هم بگذاریم بلند شدیم و نماز صبح را به جا آوردیم. لحظه وداع سر رسید. اواخر پاییز بود. باد سردی می‌وزید. رضا در میان بدرقه اهالی روستا و در میان اسفند از زیر قرآن گذشت. دست پدر و مادر را بوسید و مرا محکم در بغل گرفت. خواهرهایم وحیده و رقیه، کوچک‌تر از آن بودند که بدانند داداش رضا کجا می‌رود. پدر ساکت بود. مثل یک ماه پیش که داداش رضا آمد و گفت می‌خواهد به جبهه برود. پدر را خوب می‌شناختم. می‌دانستم توی دلش چه‌ها می‌گذرد. پدر فرزند بزرگش را بدرقه کرد تا به یاری انقلاب و رهبرمان بشتابد.

رضا اولین نفر از روستای ما بود که جبهه رفت. رضا رفت و من در فکر جبهه، در روستا ماندم. ماه‌ها می‌گذشت و ما از طریق نامه‌هایی که می‌آمد از برادرم رضا خبر می‌گرفتیم و هر بار با خواندن نامه‌هایش و عطر عجیبی که از نامه‌ها بلند می‌شد، عطش جبهه رفتن در من شعله می‌کشید. شش ماه از رفتنش به جبهه گذشته بود. اوایل تابستان بود. به همراه خانواده توی باغ مشغول کار بودیم

که سربازی را دیدم از لابه‌لای درخت‌ها نزدیک می‌شود. مادر سر جایش می‌خکوب شد. پدر ایستاد و نگاه کرد. من و خواهرهایم دست از کار کشیدیم. همه به یک سمت نگاه می‌کردیم. به یک خش‌خش شاخه‌های درخت آلبالو در تماس با بدن یک سرباز گوش می‌دادیم. سرباز نزدیک شد. شبیه رضا اما لاغرتر بود. نزدیک‌تر که شد دیدم خودش است. بعد از شش ماه به مرخصی برگشته بود. قبل از همه مادر شناخت. نه اینکه چشم‌هایش تیزتر باشد. حس مادری بود. رضا را در آغوش کشید.

- چقدر لاغر شدی پسر. سالمی؟ سلامتی؟

رضا را برانداز می‌کرد تا مطمئن باشد سلام است. وقتی که مطمئن شد، نوبت به آقاجون و ما رسید تا رضا را در بغل بگیریم. احوال‌پرسی‌ها که تمام شد، رضا را به کناری کشیدم و از جبهه پرسیدم.

- می‌دونی محمدرضا جبهه با همه جای دنیا فرق می‌کنه، چون آدم‌هاش متفاوته. اونجا زندگی و زنده موندن دیگه یه ارزش نیست. اونجا کسی برای زنده موندن یه نفر دیگه رو فدا نمی‌کنه. بلکه فداکاری می‌کنه. خودش رو به خطر می‌ندازه تا بقیه زنده بمونن. فرهنگ شهادت رکن اصلی جبهه است. محمدرضا خیلی از جوون‌های هم سن و سال خودم رو دیدم که چه آرزوهایی برای آینده‌شون داشتن، اما وقتی حرف از شهادت بود؛ در اول صف می‌ایستادن.

محمدرضا می‌خوام بهت بگم، آدم‌هایی که خودشونو سپر گلوله دشمن می‌کنن تا هم‌رزم‌هاشون زنده بمونن. اون‌ها پر از شور و اشتیاق به زندگی هستن. عاشق خانواده‌هاشون هستن. می‌دونن زندگی یه نعمت الهی هستش که باید به سرانجام برسونن و چه سرانجامی بهتر از شهادت. محمدرضا فقط باید بین اون‌ها باشی تا بفهمی چی دارم می‌گم.

- من که می‌خوام، آقاجون اجازه نمی‌ده.

خندید. دستش را دور گردنم انداخت.

- می‌دونم چی می‌خوای. عجله نکن به وقتش.

تا روزی که مرخصی‌اش تمام شد از کنارش تکان نخوردم. تا تنها گیرش می‌آوردم سؤال پیچش می‌کردم و او با آرامش و حوصله جوابم را می‌داد. دو هفته مرخصی رضا مثل برق و باد گذشت. رضا را با قرآن و اسفند دوباره بدرقه کردیم. هرروز انگیزه‌های من برای شرکت در جبهه زیاد می‌شد. به خاطر سن کمی که داشتم رفتن به جبهه آن‌قدرها هم آسان نبود. آن زمان سیزده سال داشتم. تصمیم گرفتم به اداره جهاد بروم و تا از آن طریق به جبهه اعزام شوم. تصمیم را با پسرعمو و پسرعمه‌هایم که هم سن و سال بودیم، در میان گذاشتم. همه استقبال کردند. فردای آن روز با پسرعمویم خلیل درخشانی و پسرعمه‌هایم اسدالله منافور و اکبر زینالی به اداره جهاد رفتیم. غافل از اینکه

در جهاد پدرم را می‌شناختند و می‌دانستند پسر بزرگش در جبهه است. به من گفتند "اجازه پدرت هم باید باشه" به خاطر من پسرعمو و پسرعمه‌هایم را هم ثبت‌نام نکردند تا من بیشتر ناراحت نشوم. می‌خواستم به پدرم بگویم؛ اما دیدم دوری برادرم بیشتر از آنکه فکرش را می‌کردیم رویش اثر گذاشته است. در طول این یک سال و نیم فقط سه بار مرخصی دوهفته‌ای، چند نامه و چند تماس تلفنی از رضا داشتیم. فقط می‌دانستیم حالش خوب است و در آبادان و گاهی در اهواز است. در عملیات بزرگ نصر شرکت کرده بود.

از آن روز به بعد بیشتر به بسیج سر می‌زدم و هر کمکی که از دستم برمی‌آمد کوتاهی نمی‌کردم. کمک‌های مردمی مانند سیل سرازیر می‌شد. بسیج نفرات لازم داشت تا کمک‌های مردی را دسته‌بندی کنند. مواد غذایی یک‌طرف، پوشاک یک‌طرف، وسایل بهداشتی یک‌طرف و ... بعد نوبت هر کدام از دسته‌ها بود. به‌طور مثال در بخش مواد غذایی جدا کردن کنسروها، کمپوت‌ها، گونی‌های برنج، چای، قند و ... باید انجام می‌گرفت. خلاصه بگویم که کار برای انجام دان زیاد بود. گاهی وقت‌ها تا نیمه‌های شب می‌ایستادیم و کار می‌کردیم، مخصوصاً زمان‌هایی که می‌گفتند خط مقدم به مواد غذایی یا مواد بهداشتی نیاز شدید دارد، دیگر استراحت بی‌معنی بود. برادرهایمان نباید زیر گلوله گرسنه

و تشنه می ماندند. نباید به خاطر کمبود مواد بهداشتی مریض می شدند.

یک شب پدر در مورد جاده کشی به روستاها و ساختن مدرسه در روستاهای دورافتاده توسط جهاد برایمان صحبت کرد. از مصالح زیادی که برای ساخت مدرسه و زیرسازی جاده استفاده می شد گفت به فکر فرورفتم. یاد رودخانه روستا افتادم. رودخانه ای که از کوه های اطراف سرازیر می شد و به روستای ما می رسید. بعد از سیلاب های فصلی، نزدیک روستا که شیب رودخانه کم می شد، کف رودخانه پر از ماسه می شد. ماسه مناسب کارهای ساختمانی بود. ماجرا را در میان گذاشتم و گفتم:

- جهاد برای ساختن مدرسه یا هر ساختمانی اگر نیاز به ماسه داشته باشه من می تونم باقیمت مناسب تهیه کنم. جهاد ماسه با قیمت مناسب تهیه می کنه و من هم می خوام به جبهه کمک کنم. با آمدن زمستان هوای کردستان سرد می شه. رزمنده ها لباس گرم لازم دارن. رزمنده ها نباید سردشون بشه. یه بخشیش رو هم برای هزینه درس و لباس خواهرهایم و خودم کنار می گذارم. نمی خوام بیشتر از این سربار شما باشم.

- سربار چیه پسر. خدارو شکر دستمون به دهنمون می رسه. این همه زمین و باغ، خدا بهمون کم نعمت نداده.

- می‌دونم آقاجون. منظورم این نبود. می‌خوام روی پای خودم بیاستم.

پدر وقتی اشتیاق من را دید. مخالفت نکرد. وقتی می‌دید با چه علاقه‌ای می‌خواهم برای رزمندگان اسلام و خواهرهایم کاری بکنم با مسئولین جهاد صحبت کرد و این آغاز اولین کار مستقل من شد. ماسه را از کف رودخانه بیرون می‌کشیدم، الکی می‌کردم و با آمدن کامیون، بار کامیون می‌کردم. پول خوبی گیرم می‌آمد. زن‌های روستا به مادرم می‌گفتند:

- آگه محمدرضا همین طوری کار کنه. خیلی زود می‌تونه برای خودش خونه و زندگی دست‌وپا کنه. این طوری جوان‌ترین مرد روستا می‌شه که با دست رنج خودش صاحب‌خانه شده. صدیقه خانم باید زود برایش آستین بالا بزنه.

اما من چیزی از آن پول را برای خودم نگه نمی‌داشتم. به‌جز قسمتی که برای تهیه کتاب و دفتر و لباس مدرسه خودم و خواهرهایم لازم داشتم بقیه‌اش صرف خرید لباس گرم برای رزمنده‌ها شد.

پشت جبهه

دیگر نمی توانستم منتظر بمانم، این شد که تصمیم گرفتم از طریق بسیج به جبهه بروم. در روستاها و شهرهای کوچک همه همدیگر را می شناسند و از احوال همدیگر باخبر هستند. مورد من هم مستثنا نبود. وقتی پرونده ام به دست مسئول بسیج حاج کاظم رسید، پیش خودم حرفی نزد و گفتم در چند روز آینده به پرونده من رسیدگی می کند. فهمیدم یک جای کار خراب شده است ولی کاری نمی توانستم بکنم و برگشتم. شب توی خانه بودم که پدر آمد.

- محمدرضا چرا نگفته بودی می خوامی بری جبهه؟

- آخه آقا جون...

نمی دانستم چه باید بگویم. پس ساکت ماندم.

- اگر حاج کاظم نگفته بود کی باید می فهمیدم؟ روزی که می خواستی اعزام بشی؟

- آقا چون می خواستم بگم اما ترسیدم مخالفت کنید.

- حاج کاظم پر بی راه هم نمی گه. داداشت نزدیک دو سال که رفته جبهه. از وقتی هم رفته درست و حسابی نیومده مرخصی. وقتی هم که می یاد، انگار نیست. همش تو فکر جبهه است. همه مرخصی هاشو هم که نمی آید. هی می گه اینجا بهم احتیاج دارن. مادرتو ندیدی چشمش به در مونده تا در باز شه و داداشت بیاد تو. کمی به فکر مادرت باش. می دونم دلت برا جبهه پر می کشه والا کی شده بدون اجازه من کاری بکنی. داداشت که جبهه است. تو هم بخوای بری پس کی مواظب مادر و خواهرهات باشه؟ بین محمدرضا نوبت تو هم می شه. بی تابی نکن. کمی صبر کن. بعدشم همین جا توی ده کلی کار هست که می تونی برای جبهه انجام بدی.

نمی توانستم روی حرف آقا چون حرف بزدم. در زبان قبول کردم؛ اما دلم انگار مال من نبود و قرار نبود به اختیار من باشد. تا چند روز بی حوصله بودم و درست و حسابی نمی توانستم درس بخوانم. تا اینکه بالاخره امتحانات تمام شد. تابستان رسید و فصل کار در روستا بود. آبیاری زمین و باغ و رسیدن به گاوها بیشتر از روزهای دیگر زمان می خواست. از هیچ کاری سر باز نمی زدم اما دل و دماغ درست و حسابی هم

نداشتم. یک روز که نوبت آبیاری باغ ما بود، مشغول باز کردن آبراه بودم که حاج کاظم آمد. خیلی تعجب کردم. حاج کاظم اینجا چه کار می کرد؟!

- خسته نباشی. خدا قوت.

- ممنون حاج کاظم.

- درسها تموم شد. همه امتحانات رو پس دادی؟ نمرات چطور بود؟

- هنوز کارنامه‌ها رو ندادن. ولی خوب بود.

- دلخور که نیستی؟

- دلخور! راستش...

- حق داری دلخور باشی؛ اما نمی شد بدون اجازه پدرت بری.

- بله حاج کاظم می دونم.

- ولی خب عوضش کلی کار دیگه است می تونی انجام بدی.

- چیکار می تونم بکنم؟ دستم از جبهه کوتاهه!

- خیلی کارا می شه کرد. می تونی پشت جبهه کار کنی.

- پشت جبهه چی؟ نزدیک اهواز؟

خندیدید. احساس کردم حرفم را به‌طور مضحکی زده‌ام. از اینکه خندیده بود معذرت‌خواهی کرد و ادامه داد:

- پشت جبهه کل ایران. یکیش همین جاست.

بعد برایم گفت پشت جبهه چیست و چطوری می‌شود برای جبهه کار کرد.

- نمی‌دونم خبر داری یا نه. کلی مجروح آوردن تبریز و مرند. کلی پتوی خونی داریم که باید شسته بشه. بازم می‌خوان مجروح بیارن. تعداد مجروح‌ها خیلی زیاده. هر کاری از دستمون بیاد باید انجام بدیم.

- حاج کاظم من آماده‌ام هر کاری بکنم.

- آفرین محمدرضا. فردا صبح یه وانت پتو برامون می‌رسه. می‌خواستم بدونم می‌تونی کمک کنی بشوری‌مشون. بیمارستان دیگه پتو تمیز نداره روی رزمنده‌ها بکشه.

- خودم همشو می‌شورم.

- همش که زیاده. کمک کن بشوری‌مش.

- حاج کاظم می‌دونم این روزها سرتون شلوغه. شما که نمی‌رسن همه کارها رو خودتون انجام بدین. شنیدم خیلی از شب‌ها توی اداره می‌مونین تا کارها زمین نمونه. من حاضرم خودم همشو بشورم. بگین وانت بیاد لب چشمه. من از صبح زود اونجام.

- خدا خیرت بده پسر. باشه همین کار رو می‌کنیم.

فردا صبح اول وقت، لب چشمه باش‌کهریز^۱ بودم. وانت کمی بعد از من رسید. راننده کمک کرد پتوها را خالی کنیم. رانندگی خداحافظی کرد و گفت کلی پتوی دیگه هست که باید هر چه سریع‌تر بین روستاها پخش کنه. یا علی گفتم و دست‌به‌کار شدم. پتوها پر خون بود. خون رزمنده‌ها. خون‌هایی که در راه اسلام ریخته شده بود. با خودم گفتم، این پتوها را نباید شست. این خون‌ها باید به‌عنوان نماد ظلم‌ستیزی، برای همیشه باقی بماند. باید به دنیا نشان بدهیم نتیجه کارشان ریخته شدن خون جوان‌های این مرزوبوم است. روزی که خواستند دم از حقوق بشر بزنند و بگویند دارند برای دنیا دل می‌سوزانند آن وقت باید پتوها را علم کنیم و بگویم نتیجه دلسوزی شما برای حقوق بشر، ریخته شدن خون جوان‌ها و داغ‌دار شدن مادرها شد. کاش می‌شد پتوها را نشورم و همان‌طور نگه‌دارم؛ ولی خب بیمارستان‌ها به پتو احتیاج داشتند. پس دست‌به‌کار شدم و سنگ‌های بزرگ را آوردم و داخل چشمه کنار هم چیدم تا پتوهایی را که توی چشمه می‌انداختم، آب نبرد. با هر زحمتی بود سدی درست کردم و پتوها را ریختم توی آب تا خیس بخورد. دوباره رفتم سنگ جمع کنم و کنار چشمه بچینم تا پتوهای شسته شده را روی سنگ‌ها بیندازم. داشتم سنگ جمع می‌کردم که دیدم از چشمه صدایی می‌آید. به

سمت چشمه برگشتم و مادرم را دیدم که دست به کار شده است.

- مامان صبح به این زودی اینجا چیکار می کنی؟

- تو به رزمنده ها کمک کنی و من بیکار بشینم. منم می خوام کاری برای رزمنده ها کرده باشم.

من سنگ جمع می کردم و مادر مشغول شستن پتوها شد. جمع کردن سنگ که تمام شد من هم مشغول شستن پتوها شدم تا ظهر نشده همه پتوها را شستیم. پتوها را یک به یک روی سنگ ها انداختم. با آفتابی که درآمده بود تا فردا خشک می شد. عصر به چشمه رفتم و به پتوها سر زدم. همه چیز مرتب بود. فردا پتوها آماده تحویل بود. بعد از ظهر پیش حاج کاظم رفتم و گفتم پتوها حاضر است. تعجب کرده بود که چقدر سریع آماده شده است. از اینکه می دیدم توانسته بودم کاری برای جبهه انجام دهم خوشحال بودم.

سنگر علم

تابستان تمام شد و من به کلاس سوم راهنمایی رفتم. در مدرسه راهنمایی همام روستای دیزج درس می‌خواندم. روستای دیزج در دو کیلومتری روستای ما بود. دو کیلومتر فاصله زیادی نبود؛ اما این مسافت را ما باید از میان باغ و بیراهه می‌رفتیم. اگر می‌خواستیم از جاده بریم راه طولانی می‌شد. اول باید به جاده اصلی می‌رفتیم و بعد وارد جاده‌ای می‌شدیم که به روستای دیزج ختم می‌شد. این کار به خاطر طولانی شدن مسیر عملاً شدنی نبود. همیشه مسیر فرعی را انتخاب می‌کردیم. در بهار و پاییز مشکل خاصی نبود؛ ولی با آمدن زمستان کارمان خیلی سخت می‌شد. به‌سختی سرمای استخوان‌شکن هوا، برف و بوران، باید حیوانات وحشی مانند گرگ را هم اضافه می‌کردیم. با آمدن زمستان و کم شدن غذا، گرگ‌ها به روستا نزدیک

می‌شدند. این مسئله رفتن به مدرسه را خیلی سخت می‌کرد.

از آنجاکه عاشق مدرسه و درس خواندن بودم، تمام سختی‌ها را به جان می‌خریدم و با هر سختی که بود خودم را به مدرسه می‌رساندم. با شروع مدرسه کمتر وقت می‌کردم به جبهه کمک کنم. از طرفی ما در روستا زندگی می‌کردیم. رسیدگی به گاوها جمع کردن علوفه در انبار و دیگر کارها، وقت زیادی از من می‌گرفت؛ ولی در هر فرصتی که گیر می‌آوردم از رفتن به بسیج دریغ نمی‌کردم. در آن سال اتفاق خوشایندی افتاد. دو نفر از بسیج مرنند برای آموزش نظامی به مدرسه ما آمدند. آن سال به همراه چند نفر از دانش آموزان مدرسه، دوره مقدماتی آموزش نظامی را گذراندیم. در آن کلاس ما نحوه کار و همچنین باز و بسته کردن و نگهداری از اسلحه کلاشینکف را آموزش دیدیم. آموزش‌های دیگر شامل استفاده از نارنجک، استتار، حمل مجروحین، سلسله‌مراتب و درجه‌های نظامی و دیگر موارد را شامل می‌شد. دوره را با موفقیت گذراندم و خوشحال بودم که دیگر بهانه‌ای برای حضور من در جبهه وجود ندارد؛ ولی در اشتباه بودم چون همان جواب قبلی را شنیدم "بزار داداشت برگرده بعد نوبت تو هم می‌شه"

اولین بار از جبهه رفتن رضا ناراحت بودم. نزدیک به سه سال بود که به جبهه رفته بود. دیگر نوبت من بود.

تمام کوشش‌هایم بی‌نتیجه مانده بود. تنها امیدم این بود که رضا برگردد تا من برم. ولی مگر می‌آمد. همه‌اش می‌گفت به او نیاز دارند. یا نزدیک عملیات است نمی‌شود برگشت. هر بار که به مرخصی دیر از موعدهش می‌آمد، امیدوار بودم دیدن مادر، پدر و خواهرهایم، مانع از برگشتش بشود تا من به‌جایش به جبهه بروم؛ اما رضا ماندنی نبود. دیگر طاقتم طاق شده بود. سریع برگشتم خانه. بدون آنکه کسی متوجه شود رفتم سر کمد پدرم و بعد از کلی گشتن پرونده سبز رنگم را پیدا کردم. می‌دانستم رفتن پیش حاج کاظم فایده‌ای ندارد و پرونده‌ام را دوباره به پدرم خواهد داد. به همین خاطر پرونده را برداشتم و به پایگاه بسیجی که در مرنند بود بردم. اشتباه بزرگی مرتکب شده بودم که خودم خبر نداشتم. نباید پرونده را با خودم می‌برد. باید پرونده جدیدی تشکیل می‌دادم. فکرم کار نمی‌کرد، می‌خواستم هرچه زودتر به جبهه بروم. نمی‌خواستم وقتم برای تشکیل پرونده جدید هدر برود. غافل از اینکه به محل تشکیل پرونده زنگ می‌زنند و ماجرا را می‌پرسند. حاج کاظم تلفن را برداشت و دوباره همه‌چیز خراب شد. پدر همه‌چیز را فهمید. چیزی نگفت. نیازی نبود حرفی بزند. به‌اندازه کافی نگاهش سنگین بود.

زمستان از راه رسید و حال و هوای مدرسه گرم‌تر از همیشه شد. همه برای برگزاری مراسم دهه فجر آماده

می شدند. عده‌ای روزنامه دیواری درست می کردند. عده‌ای با کاغذهای رنگی کلاس‌ها را تزئین می کردند. من هم که ته‌صدای داشتم در گروه سرود مدرسه عضو شدم. فرصت زیادی برای تمرین نداشتیم. کلاس‌ها که تمام می شد. نیم ساعت می ماندیم و تمرین می کردیم. بیشتر از آن مقدر نبود که بمانیم. همه بچه‌ها در روستا زندگی می کردند. زندگی در روستا با شهر بسیار متفاوت است. ما باید به‌جز رفتن مدرسه و انجام تکالیف، به گاوها رسیدگی می کردیم. در جمع کردن یا خرید هیزم و آوردن آن تا خانه کمک می کردیم. آن موقع ها زمستان همیشه برف می بارید و هوا به شدت سرد می شد. بعضی وقت‌ها ارتفاع برف از ارتفاع آدم‌بزرگ‌ها هم بالاتر می رفت. خوب به خاطر دارم، گاهی برای رفت‌وآمد، مجبور می شدیم از برف تونل بزنیم و داخل تونل برف راه برویم.

وقتی برف می آمد باید پشت‌بام را پارو می کردیم. حیاط را از برف خالی می کردیم. وقتی پشت‌بام را پارو می کردیم توی کوچه می ریختیم. ارتفاع برف آن قدر بالا می آمد که دیگر نیازی نبود از نردبان پایین بیایم. می پریدیم توی برف و می آمدیم توی کوچه. یکبار که داشتم پشت‌بام را پارو می کردم. پسر همسایه اسماعیل را دیدم که دارد برف پشت‌بامشان را پارو می کند. بعد خواست از برف‌ها بیاید توی کوچه. اصلاً حواسش نبود که برف آن

روز آفتاب خورده و آبکی شده است. اسماعیل از پشت بام پرید روی برف تا ته داخل رفت. تا افتادن اسماعیل را دیدم فریاد زدم و کمک خواستم. اهالی روستا به کمک آمدن و چند نفری تمام برف‌ها را طرف دیگر کوچه ریختیم و اسماعیل را که خیس آب، شده بود و حسابی می‌لرزید، بیرون آوردیم. وقتی دیدیم که حالش خوب است همه زدیم زیر خنده.

خارج از مدرسه فرصتی برای انجام تکالیف نداشتم. برای همین تا کلاس تمام می‌شد، می‌نشستم و تند تند تکالیفم را انجام می‌دادم. بیشتر بچه‌ها شرایط مرا داشتند و وقت نمی‌کردند تکالیفشان را انجام بدهند از این جهت معلم زیاد سختگیری نمی‌کرد ولی من دوست نداشتم فردا که به مدرسه برمی‌گردم تکالیف انجام نشده داشته باشم. شاگرد درس خوان و زرنگی بودم. نمراتم همیشه خوب بود. مدرسه را دوست داشتم و می‌خواستم با موفقیت و نمره‌های بالا مدرسه را به پایان برسانم. گروه سرود ما هم با وقت کمی که داشتیم خوب پیش می‌رفت. سالروز پیروزی انقلاب اسلامی عزیزمان نزدیک شده بود و ما چهار سرود آماده کرده بودیم. سرودی که بیشتر از همه دوستش داشتم. سرود "بیست و دو بهمن" بود. سرودی که پیام پیروزی و از خود گذشتگی و در راه الله بودن را می‌داد. به جز سرود بیست و دو بهمن سرودهای "خمینی‌ای امام" "ایران ایران ایران رگبار

مسلسل‌ها“ ”بوی گل و سوسن و یاسمن آید“ را تمرین کرده بودیم.

آقای مجیدی مسئول برگزاری مراسم دهه فجر بود. آقای مجیدی آدم بسیار مؤمن و خدادوستی بود. از هیچ کمکی به بچه‌ها دریغ نمی‌کرد. آن مدت هم خیلی زحمت کشید تا با امکانات کمی که داشتیم مراسم آبرومندانه‌ای برگزار کنیم. آقای مجیدی ایده گروه تئاتر را هم داده بود. خیلی خنده‌دار بود. هیچ‌کدام از ما حتی یک‌بار هم تئاتر ندیده بودیم، حالا مدرسه ما می‌خواست گروه تئاتر داشته باشد. آقای مجیدی فکرش خوب کار می‌کرد. برای اینکه اشتباه‌های بچه‌ها در نمایش زیاد به چشم نیاید تئاتر طنز اجرا کرد. آخرین تمرین نمایش تئاتر یک روز مانده به بیست و دو بهمن بود. همه چیز برای فردا آماده شده بود. فکر بکر آقای مجیدی جواب داد. اشتباه‌های بچه‌ها در اجرای نقش‌هایشان باعث خنده تماشاگرها می‌شد. طوری که فکر می‌کردند جزئی نمایش است. من هم برای دیدن تمرین مانده بودم. هیچ‌کدام تئاتر ندیده بودیم. برایمان خیلی جالب بود. بعد از تمام شدن تئاتر آقای مجیدی رو به من کرد و گفت:

- خب محمدرضا برای فردا آماده هستی؟ روی تو خیلی حساب کردم. سرودهای قشنگی انتخاب کردیم. چند تا از اولیا دانش‌آموزها هم میان. باید سنگ تموم بزاری.

- بله آقا معلم آماده هستم. ان شاء الله فردا همه چیز به خوبی

برگزار می‌شده.

- ان شاء الله.

کیف و کتابم را برداشتم و به سرعت از مدرسه خارج شدم. دیرم شده بود. باید قبل از تاریکی به خانه برمی‌گشتم. کلی کار بود که باید انجام می‌دادم. همین‌که به خانه رسیدیم، پدر را با آقا حشمت توی حیاط خانه دیدم. این موقع روز پدر توی خانه چه کار می‌کرد؟ می‌شد گفت آقا حشمت دامپزشک روستا بود. یکی از چهار گاوی که داشتیم مریض شده بود. آن‌هم گاو قهوه‌ای. نصف شیر و پنیر و ماست و کشک و... که مادر تهیه می‌کرد از همین گاو بود. گاو سالم و قوی بود. خودم را بالای سر گاومان رساندم. حالش خیلی بد و بود و درد می‌کشید. آقا حشمت گفت به یک سری دارو و آمپول نیاز دارد که حتماً باید زود به دستش برسد. خودم را مقصر می‌دانستم. من مسئول رسیدگی به گاوها بودم. به خاطر حفظ و تمرین سرودها کمتر به گاوها رسیده بودم. خودم را ملامت می‌کردم که آقاجون حال مرا دید و به طرفم آمد.

- محمدرضا گاو هم موجود زنده است. گاهی وقت‌ها مریض می‌شده. آقا حشمت می‌گه درست می‌شده. چند قلم دارو می‌خواد که باید بریم از شهر تهیه کنیم.

- آقاجون من می‌رم.

- نه نمی‌خواد. خودم می‌رم.

- آقاجون شما اینجا بمونین. اگر گاومون حالش بدتر شد شما می‌تونید به آقا حشمت کمک کنید. رفتن من بهتره. پدرم فهمید می‌خواهم با تهیه دارو وجدانم را آسوده کنم. دیگر حرفی نزد و اجازه داد بروم مرند و دارو را تهیه کنم. فاصله روستای ما تا مرند پنج الی شش کیلومتر بود که باوجود برف شدیدی که دیشب باریده بود، رفتن به مرند کار سختی می‌شد.

- محمدرضا برو پیش عموت و بهش بگو پسرعموهات با گاری برسونت. توی برف پیاده نری. باشه پسرم؟

- چشم آقاجون.

این را گفتم و از در زدم بیرون. تا خانه عمویم یک‌نفس دویدم؛ اما از شانس بدم، چرخ‌گاری در برف دیشب گیر کرده بود و وقتی می‌خواستند چرخ را بیرون بکشند، چرخ دررفته بود. کربلایی صادق، آقا باقر، کریم آقا هم گاری داشتند. با خودم فکر کردم شاید توی این برف راضی نباشند گاری‌شان را بیرون بیاورند. همین شد که راه افتادم و پای پیاده به مرند رفتم. هوا خیلی سرد بود. کفش مناسبی پایم نبود. پاهایم یخ‌زده بود؛ اما چاره‌ای نبود باید گاومان را نجات می‌دادم. فاصله روستا تا شهر را یکسر دویدم. این‌طوری هم زودتر می‌رسیدم هم بدنم گرم می‌شد و

سوزش پاهایم را کمتر احساس می‌کردم. بالاخره داروها را تهیه کردم و با همان سرعتی که آمده بودم برگشتم. آقا حشمت آمپول را تزریق کرد و کمی دارو به خورد گاو داد. گفت "به امید خدا زود خوب می‌شه" هوا تاریک شده بود. مادر صدا زد که شام آماده است. پدر دست گذاشت روی شانهم و گفت:

- محمدرضا بیا دیگه بریم. تو کار خودت رو کردی. آقا حشمت گفت آمپول به موقع رسید. دیگه لازم نیست نگران باشی.

- نه آقاجون شما برید من یه کم دیگه می‌مونم بعد میام.

- باشه فقط زود بیا. مادرت منتظره.

نگران بودم گاومان بمیرد و مادر دیگر نتواند پنیر و ماست درست کند. باید مراقبش بودم تا مادر را خوشحال می‌کردم. همان‌جا کنار گاو نشسته بودم و تر و خشکش می‌کردم که از فرط خستگی خوابم برد. نمی‌دانم چند مدت آنجا بودم که پدر آمد و بیدارم کرد. همین‌که خواستم همراه آقاجون برم. دوباره ناله گاو بلند شد. دردش دوباره شروع شده بود. دویدم دنبال آقا حشمت. آقا حشمت هم بدون اینکه من کند دنبالم آمد. گاو را معاینه کرد و بعد تزریق دیگری انجام داد.

- مسکن زدم تا درد نداشته باشه. اگه تا فردا دوم بیاره، زنده

می‌مونه. آمپولی که عصری زدم باید کار خودشو بکنه.

آقاجون اصرار کرد بروم داخل خانه؛ اما من قبول نکردم. می‌خواستم اگر گاومان می‌مرد در کنارش باشم. بالاخره قبول کرد و من پیش گاومان ماندم. صبح زود خروس‌خوان بیدار شدم. گاومان راحت خوابیده بود. به نظر حالش خوب می‌آمد. خیلی خوشحال شدم. فکرم که راحت شد یک‌دفعه یاد گروه سرود افتادم. یک لحظه احساس کردم مغزم خالی شده است. هرچه درون مغزم گشتم کمتر پیدا کردم. به جز جملات نامرتب و کلمات بریده‌بریده چیزی توی سرم نبود. با آن‌ها هم که نمی‌شد سرود خواند. بی‌خوابی و خستگی دیشب بالکل مغزم را پاک کرده بود. جواب گروه سرود را چه می‌دادم؟ چطوری می‌توانستم توی چشم‌های آقای مجیدی نگاه کنم. یاد حرف‌های آقای مجیدی افتادم که بعد از تمرین گروه تئاتر به من زد. مرا به کناری کشید و گفت "محمدرضا چشم امیدم به توه، تو تک‌خوان گروه هستی. امشب برو خونه حسابی تمرین کن. پسرم سربلندمون کن" سربلند! تکرار کلمه سربلند ترس به جانم انداخت. حالا باید چه کار می‌کردم. با خودم گفتم به مدرسه بروم و بعداً بگویم مریض شده بودم. نه نمی‌توانستم دروغ بگویم. بهتر بود به مدرسه بروم و فردا که رفتم حقیقت را بگویم. چه کار باید می‌کردم. نمی‌خواستم گروه سرود و آقای مجیدی را تنها بگذارم؛ اما

رفتیم هم مشکلی را حل نمی‌کرد. پدر قبل از اینکه برود سرکار آمد و به من زد سر.

- همه شب رو موندی اینجا؟ خدا رو شکر حال گاو که خوبه. مراقبتت کار خودشو کرد.

- نتونستم تنه‌اش بزارم. خیلی درد داشت اما حال‌حالش خوبه.

پدر اولش فکر کرد بی‌حوصلگی من برای کم‌خوابی دیشب است ولی وقتی فهمید دمتق هستم پرسید:

- چیزی شده محمدرضا؟ راستی باید تا الان آماده می‌شدی می‌رفتی مدرسه.

- آقاجون آقاجون...

زبانم نچرخید بگویم رویم نمی‌شود بروم و چشم تو چشم آقای مجیدی نگاه کنم.

آقاجون طوری دلسوزانه با من حرف زد که احساس راحتی کردم و همه ماجرا را تعریف کردم.

- سرودها که از سرت بیرون نپریده. یه جایی همون جاست. پسر به خدا توکل کن. برو مدرسه. یکی از کلاس‌ها رو اجازه بگیر و تمرین کن. آگه آهنگ رو باز کنن همراه آهنگ کلمات هم پیداشون می‌شه.

به نبوغ و استعداد هنری پدر درود فرستادم. پدر هم از هنر سررشته داشت. نمی‌دانم خداحافظی کردم یا نه. سریع لباس‌هایم را عوض کردم و به‌سرعت خودم را به مدرسه رساندم. خیلی دیر نکرده بودم. آقا معلم هنوز نیامده بود. رفتم پیش آقای مجیدی و ماجرای دیشب را تعریف کردم. او هم مثل همیشه کمک کرد. با معلم ریاضی صحبت کرد تا اجازه مرا بگیرد. آقای مجیدی آهنگ را آرام باز کردم تا مزاحم بقیه نشویم. تا آهنگ پخش شد، کلماتی که توی ذهنم گم شده بود و جملاتی که به‌هم‌ریخته بود پیدا شد و بانظم یکجا جمع شد. یک‌ساعتی تمرین کردم و حسابی آماده شدم. زنگ سوم کلاس‌ها به مناسبت جشن دهه فجر تعطیل شد.

همه دانش‌آموزان جمع شدند. تعدادی از اولیا هم آمدند. سالن غلغله بود جای سوزن انداختن نبود. تزئینات روی سقف و دور چراغ‌ها چسبانده شده بود. کاغذدیواری‌ها جای خود را روی دیوار پیدا کرده بود. آقای مدیر سخنرانی کوتاهی کرد و بعد نوبت آقای ناظم و بعد آقای مجیدی بود که از خاطرات خود از انقلاب و تظاهرات علیه رژیم طاغوت بگویند. بعد نوبت گروه سرود ما بود. ما باید در فواصل برنامه‌ها یک سرود اجرا می‌کردیم. برنامه آقای مجیدی بود. می‌گفت چهار سرود پشت سر هم شما و هم تماشاگران را خسته می‌کند. فکرش خوب کار می‌کرد.

سرود "بیست و دو بهمن" را اول از همه اجرا کردیم. خیلی خوب از کار درآمد. بعد نوبت گروه تئاتر بود. همه از خنده روده‌بر شده بودند. بعد نوبت ما بود تا سرود دوم را اجرا کنیم. چند مسابقه انجام شد؛ و باز نوبت ما می‌شد، سرود سوم و چهارم و بقیه برنامه‌ها. روز خاطره‌انگیزی بود. همه چیز به خوبی انجام شد.

راه رسیدن به جبهه همواره می‌شود

روزها پشت سر هم می‌گذشت. مدرسه راهنمایی را تمام کردم و با توجه به علاقه‌ام به مسائل فنی، تصمیم گرفتم در هنرستان شهید هاشمی مرنند درس بخوانم. در رشته ماشین‌های ابزار ثبت‌نام کردم و مشغول تحصیل شدم. سال تحصیلی شصت و چهار و شصت و پنج بود. سال دوم هنرستان بودم. زمستان از راه رسیده بود. یک روز که سر صف ایستاده بودیم، آقای شاملو مدیر هنرستان آمدند در بلندگو گفتند "یک سری کلاس‌های آموزش مریبگری نظامی برگزار می‌شود. هر کس قبلاً دوره مقدماتی نظامی رو دیده می‌تونه توی این دوره ثبت‌نام کنه. هر کس تمایل داره، بعد از اتمام کلاس بیاد دفتر" دوباره روزنه امیدی باز شده بود. با خودم فکر کردم. اگر دوره مریبگری را هم با موفقیت بگذرانم. احتمال دارد پدر راضی به جبهه رفتن من

بشود. اگر هم نشد حداقل می‌توانم در کلاس‌های آموزش مقدماتی به جوان‌های علاقه‌مند کمک کنم. این شد که به همراه دوستانم اکبر و سید جواد فیض و علی مصطفوی به همراه شش نفر دیگر که جمعاً می‌شدیم ده نفر؛ برای ثبت‌نام دوره مربیگری به دفتر مدیر رفتیم.

- بچه‌ها محل برگزاری دوره آموزشی توی پادگان شهدای هفت تیر تبریز. مدت دوره چهل و پنج روزه که تمام چهل و پنج روز رو باید توی پادگان بمونید. دوره از طرف بسیج دانش‌آموزی برگزار می‌شه. هرکدوم که شرایط رفتن رو نداره خجالت نکشه بگه. الان نمی‌خواد جواب بدین. برید خونه‌هاتون. موضوع رو با خانواده‌هاتون درمیان بگذارید. فردا جواب بدین.

بعد از بیرون آمدن از دفتر به همدیگر گفتیم که تا آخر هستیم. همین شد که رفتیم تا رضایت پدرهایمان را بگیریم. شب موضوع را به پدرم گفتم. مخالفت نکرد راحت‌تر از آنچه فکر می‌کردم قبول کرد. حتی تشویق کرد که یادگیری فنون نظامی در شرایط جنگ مفید است. فردای آن روز، هر ده نفرمان ثبت‌نام کردیم. قرار بر این شد که دو روز دیگر خودمان را به پادگان معرفی کنیم.

از بدو ورود به پادگان، آموزش ما شروع شد. از در پادگان بشین پاشو دادند. بعد تا محوطه اصلی که آسایشگاه‌ها

قرار داشت، به نوبت ما را سینه خیز و پامرغی^۱ بردند. از همان ابتدا استقامت و توانایی ما را سنجیدند. می خواستند هر کس دو دل همان اول رودر بایستی را با خودش کنار بگذارد و برود. مسئول ما در پادگان بسیجی به نام سهیل بود. بچه‌ها با شنیدن نامش کمی خندیدند. انگار باید نام مربی آموزش، حشمت یا جمشید یا همچنین چیزی باشد. البته سن کم آقا سهیل هم بی تأثیر نبود. زمزمه‌های بین بچه‌ها بود که مربی سنش کم است و نمی‌تواند آن‌طور که باید به ما آموزش بدهد. آقا سهیل آدم عجیبی بود تا آخر دوره متوجه نشدم، آدم جدی است یا شوخ طبع. موقع استراحت شوخی می‌کرد و می‌خندید، وقت آموزش که می‌شد، یک‌دفعه چهره آهنینی پیدا می‌کرد. انگار همان آدم یک دقیقه پیش نبود که نصف صورتش خنده بود. همه ما را که هفتاد نفری می‌شدیم به داخل سالن بزرگی راهنمایی کرد. به کمک چند نفر، بین بچه‌ها لباس نظامی و پوتین پخش کردند.

- پوتین و لباس اندازه خودتون رو از هم‌رزماتون پیدا کنید. تا نیم ساعت دیگه همه بیرون به خط باشن.

بعضی‌ها توی لباس گم‌شده بودند و بعضی‌ها سعی می‌کردند به‌زور هم که شده سرشان را توی لباس بکنند. بالاخره همه رضایت دادند دنبال اندازه مناسب بگردند.

۱- نوعی حرکت نظامی که بیشتر به‌عنوان تنبه کاربرد دارد.

آقا سهیل سر نیم ساعت آمد داخل سالن و از اینکه هنوز آماده نبودیم شاکی شد. همان‌جا بشین پاشو داد. وضعیت مضحکی بود. یکی وقت کرده بود فقط یک لنگه پوتین بپوشد. دیگری یکی از آستین‌هایش را نپوشیده بود. بعد از کلی بشین پاشو دادن بیرون رفت. با دیدن وضعیت یکدیگر همه زدیم زیر خنده. بالاخره توی محوطه به‌صاف شدیم. کمی درباره پادگان و ساعت‌های خاموشی و بیدارباش و دیگر قضایا صحبت کرد و گفت:

- خب امروز رو توی همین سالن می‌مونید. نفری دوتا پتو بگیرید تا فردا به آسایشگاه منتقل بشید.

مقررات مانند پادگان کاملاً رعایت می‌شد. می‌خواستند مربی تربیت کنند. آقا سهیل شعاری داشت که زودبه‌زود می‌گفت "مربی که وقت‌شناس و وظیفه‌شناس نباشد، نمی‌تواند سرباز خوبی تربیت کند" صبح آن روز به آسایشگاه‌هایی که تخت‌های دوطبقه داشت منتقل شدیم. تا آن روز تخت دوطبقه ندیده بودم. بالا رفتن از تخت، آن‌هم به سرعتی که آن‌ها می‌خواستند، سخت بود؛ ولی برایمان جالب می‌آمد. برنامه هرروز ما، بیدارباش در ساعت پنج و نیم صبح، انجام فریضه آسمانی نماز، ورزش صبحگاهی که شامل دویدن در خیابان‌های داخل پادگان که یک ساعت طول می‌کشید. بین دویدن‌ها، بشین پاشو و پامرگی رایج بود. ورزش صبحگاهی را آقا سهیل خودش شخصاً به عهده

می‌گرفت. پا به پای بچه‌ها می‌دوید. بعدها که بچه‌ها تیز و فرزی و کاربلدی آقا سهیل را دیدند، دیگر توی دلشان اعتراضی نداشتند که چرا یک جوان کم‌تجربه را برای آموزش آن‌ها انتخاب کرده‌اند.

ورزش صبحگاهی حسابی ما را سر اشتها آورده بود؛ اما قرار نبود صبحانه مفصلی داشته باشیم. صبحانه را چندتکه نان و یک‌تکه پنیر و مقداری مربا و یک لیوان چای تشکیل می‌داد. خب دوران آموزش نظامی بود و ما هم انتظار خاصی نداشتیم. صبحانه که تمام می‌شد به کلاس‌ها می‌رفتیم. کلاس رأس ساعت هشت شروع می‌شد. کلاس‌های متنوعی بود. این قسمت از کار سختی‌های دیگر را از تن ما خارج می‌کرد، چراکه می‌دیدیم مربی‌ها با اشتیاق و کوشش فراوان سعی دارند آنچه را می‌دانند به ما یاد دهند. آموزش‌های ما شامل سلاح‌های متنوعی مانند کلت کمری، نارنجک، کلاشینکف، ژسه، تیربار کلاشینکف و تیربار ژسه، آرپی جی، نارنجک‌انداز می‌شد. دوره تخریب انواع مین هم لحاظ شده بود. انواع مین‌های ضدنفر و ضدتانک و غیره. یک رزمنده به‌غیراز اینکه باید طرز استفاده از سلاح را بداند باید کمک‌های اولیه را نیز بداند تا در هنگام لزوم بتواند به هم‌رزم خود کمک کند. یا اینکه اگر جراحت سطحی پیدا کرد، بتواند گلیم خود را از آب بیرون بکشد. کلاس‌ها تا اذان ظهر ادامه داشت. نماز جماعت برپا می‌شد و بعد از صرف

ناهار دوباره به کلاس‌ها برمی‌گشتیم و کلاس تا ساعت پنج و نیم یا شش ادامه داشت. زمستان بود و هوا زود تاریک می‌شد. بچه‌ها به شوخی می‌گفتند:

- درسته هوا سرده و توی سرمای صبح ورزش کردن خیلی سخته، اما خدا رو شکر آفتاب زود غروب می‌کنه والا مجبور بودیم تا ساعت نه کلاس باشیم یا تمرین نظامی بکنیم.

کلاس موقع نماز مغرب و عشا تعطیل می‌شد و پس از برگزاری نماز برای صرف شام می‌رفتیم. برنامه فشرده‌ای چیده بودند. زمان جنگ بود و فرصت زیادی نبود. کارها باید هرچه سریع‌تر انجام می‌شد. یک روز بعد از صرف شام. نوبت یکی از دوستان من بود که برای کار داوطلبانه در غذاخوری بماند. ما به آسایشگاه رفتیم و مشغول کارهای خصوصی خودمان شدیم. خاموشی را زدند ولی از دوست ما خبری نشد. تا اینکه نزدیک‌های ساعت ده دیدم خسته و بی‌رمق برگشت.

- جبرئیل تا حالا کجا بودی؟ مگه کل آشپزخونه و سالن غذاخوری رو شستین؟

- نه محمدرضا. تعداد ظرف‌ها زیاد بود.

- مگه به جز ظرف ما هشتاد نفر بازم ظرف بود؟

- نه همون هشتادتا کم نیست. ما هم که همش سه نفر

بودیم.

از شدت خستگی بقیه حرف‌هایش را که جویده‌جویده زد متوجه نشدم. بعدش هم که خوابش برد. فردا شب نوبت سه نفر دیگر از بچه‌ها بود تا در آشپزخانه بمانند و کمک کنند. به یکی از بچه‌ها که معلوم بود از تمرین‌ها خیلی خسته شده است، گفتم برو استراحت کند تا من به جایش بمانم و کمک کنم. خوشحال شد و گفت:

- راستش از شدت بی‌خوابی احتمال داشت بیفتم توی ظرف غذا همون جا خوابم ببره.

همین‌که به محل شستشوی ظرف‌ها رفتیم. بچه‌ها دست‌به‌کار شدند تا ظرف‌ها را بشورند. دیدم این‌طوری که آن‌ها می‌خواهند بشورند تا ساعت ده شب آنجا هستیم. رفتم دو دیگ بزرگ آوردم.

- محمدرضا چه کار می‌کنی؟ می‌خوای ناهار فردا رو بار بزاری؟

- فردا ناهار چی داریم محمدرضا؟

این را گفتند و زدند زیر خنده. من هم با آن‌ها می‌خندیدم. به شوخی گفتم "فردا ناهار آبگوشت مهمون من هستید" داخل دیگ‌ها را با آب داغ پر کردم. بچه‌ها باورشون شده بود. دیدند جدی جدی دارم ناهار فردا را

درست می‌کنم، سراسیمه گفتند:

- محمدرضا بیا ظرف‌ها رو بشوریم و بریم. در دسر درست نکن.

هاج و واج مرا نگاه می‌کردند و من می‌خندیدم. تا دیگ‌ها را پر آب داغ کردم، ظرف‌های چرب را ریختم توی دیگ اولی. بچه‌ها تازه متوجه شدن دارم چه کار می‌کنم.

- آب داغ کمک می‌کنه چربی‌ها زود پاک بشه.

- معلومه توی خونه زیاد به مادرت کمک می‌کردی.

خلاصه کاری که بچه‌ها توی سه ساعت انجام می‌دادند را ما توی چهل و پنج دقیقه انجام دادیم. از آن روز به بعد همه همین کار را می‌کردند و بعد از اینکه کارشان زود تمام می‌شد دعای خیر در حق از دنیا رفتگانم می‌کردند "محمدرضا خدا بیامرزد رفتگانت رو" دوست داشتم توی کارهای جمعی شرکت داشته باشم و هر کمکی از دستم برمی‌آمد مضایقه نکنم. قسمتی از فنس‌های دور پادگان نیاز به تعویض داشت. با چند تا از بچه‌ها به کمک سربازها رفتیم تا در این کار هم سهمی داشته باشیم. فردای آن روز مسئول آموزش آمد و گفت:

- توی جبهه نیاز فوری به خون دارن. هرکس شرایطشو داره و می‌تونه خون اهدا کنه، بره سازمان انتقال خون و خون

اهدا کنه. کسانی که می‌خوان برن فردا صبح مرخصن.

به همراه سی، چهل تا از بچه‌ها داوطلب شدیم برم خون بدهیم. سازمان انتقال خون در مرکز شهر تبریز درست روبه روی مسجد کبود بود که جز آثار باستانی تبریز به شمار می‌رود. چهل و پنج روز قبل از اینکه به پادگان بیایم، در بیمارستان رازی مرند خون داده بودم. جوان بودم و می‌توانستم دوباره خون بدهم. از طرفی مجروحین به خون نیاز داشتند. با خودم فکر کردم شاید خون من جان یک رزمنده را نجات بدهد. همین شد که چیزی به مسئول خون‌گیری نگفتم و دوباره خون اهدا کردم. دو بار خون دادن کمتر از دو ماه باعث شده بود تا رنگ چهره‌ام بیشتر از بقیه بپرد. موقع بیرون آمدن بچه‌ها شوخی می‌کردند و می‌گفتند:

- تو رنگت خیلی پریده. سفید سفید شدی. نورانی شدی. خیلی زود شهید می‌شی.

- بگو ان شاء الله.

همه آرزوی شهادت داشتیم. در راه برگشتن حرف شهادت بود. سید جواد می‌گفت "شهادت با عزت نصیب هرکسی نمی‌شود" بلکه شهادت کبوتری بود که پشت بام هرکسی نمی‌نشست. بعد از اهدای خون به پادگان برگشتیم. یک هفته‌ای از شروع دوره مربیگری گذشته بود و چیزهای

زیادی یاد گرفته بودیم. همه خوشحال بودیم که انتخاب درستی کرده ایم. همه ما می دانستیم که راه رسیدن به جبهه را هموار کرده ایم. پس از نماز صبح، مسئول آموزش آمد و گفت:

- از منطقه کردستان تعدادی مجروح آوردن. کادر بیمارستان کفاف این تعداد مجروح رو نمی ده. ضمن اینکه بیمارهای روزمره شونو هم دارن. هرکی تمایل به کمک داره یه یا علی بگه و آماده بشه بریم بیمارستان کمک پرستارها.

یک دفعه صدای یا علی گفتن هشتاد نفر هم زمان بلند شد. همه هم صدا شده بودیم تا به مجروحین کمک کنیم. آقا سهیل که شور و اشتیاق بچه ها را دید، لبخند به لب هایش آمد و گفت:

- درس کمک های اولیه رو باید اول دوره برگزار می کردیم. داریم می ریم کمک. اون هم چه کمکی، فرق ملافه با باند نظیف رو نمی دونیم.

همه زدیم زیر خنده. شوخی اش گل کرده بود. تا به بیمارستان برسیم که آن طرف تبریز بود، کلی بچه ها را خندانند. حرفش بی ربط هم نبود. چیزی از کمک های اولیه نمی دانستیم؛ اما می توانستیم در جابه جایی مجروح ها و دیگر کارهای سنگین کمک حال باشیم. آقا سهیل به جز شوخی کردن واقعاً این کار را عملی کرد و برای

ورودی‌های جدید، دوره کمک‌های اولیه را اول دوره آموزش داد. نیم ساعت بعد در بیمارستان بودیم. آمبولانس بود که پشت سر هم می‌رسید. توی هر آمبولانس سه یا چهار مجروح خوابیده بود. از اینکه برای اولین بار می‌توانستیم به بچه‌های جبهه مستقیماً کمک کنیم، توی پوست خود نمی‌گنجیدم. یاد حاج کاظم افتادم "پشت جبهه" با خودم گفتم "حاج کاظم نیستی که بینی، دیدن رزمنده‌ها از نزدیک چه حالی دارد. این‌ها بوی جبهه را می‌دهند. باید اینجا باشی تا بفهمی جبهه کجا و پشت جبهه کجا" با ورود اولین آمبولانس به طرفش دویدیم تا در پیاده کردن مجروحین و بردن آن‌ها طبق دستور پرستارها به بخش‌های مربوطه اولین نفر باشیم. از اولین برخورد با رزمنده‌ها دلیل شیفتگی‌ام به جبهه را فهمیدم. یکی از مجروح‌ها که به در آمبولانس نزدیک‌تر بود دست چپش قطع شده بود. آمدم تا از آمبولانس پیاده‌اش کنم که گفتم:

- برادر به اونی که پاش قطع شده کمک کنید. ازش خیلی خون رفته. اون واجب تره. بعدشم این یکی، چشم‌هاش آسیب دیده. جایی رو نمی‌بینه. اگر برای من وقت هم نکردین مهم نیست، بالاخره یه جوری میام.

اگر از هیچ چیز مطمئن نباشم از یک چیز مانند روز مطمئن هستم، این روحیه و استقامت و از خودگذشتگی در هیچ کجای دنیا پیدا نمی‌شود و فقط مخصوص رزمنده‌های

اسلام است. روحیه رزمنده‌ها شکست‌ناپذیر بود. با حال نزارشان سعی می‌کردند اگر مجروح دیگری بدحال‌تر بود، اول به او رسیدگی شود. آن‌ها بندگان خاص و مورد لطف خدا بودند. "إِنَّ اللَّهَ يُحِبُّ الَّذِينَ يُقَاتِلُونَ فِي سَبِيلِهِ صَفًا كَأَنَّهُمْ بُيُوتٌ مَرْصُوصَةٌ" اتاق‌های عمل پرشده بود. تعداد مجروح‌ها آن‌قدر زیاد بود که مجبور شدند در اورژانس عمل کنند. پرستارها حتی یک لحظه استراحت نمی‌کردند و مانند پروانه بالای سر مجروح‌ها بودند. بعد از اتمام جابه‌جایی مجروحین، با کمک پرستارها مشغول ضد عفونی کردن اورژانس شدیم. وقتی می‌دیدم پرستارها چگونه زخم رزمنده‌ها را می‌بندند، سرم وصل می‌کنند، تزییقات لازم را انجام می‌دهند و ... آنجا بود که با خودم گفتم باید کلاس کمک‌های اولیه را جدی بگیرم. اگر خدا نصیب کرد و به جبهه رفتم تا رسیدن امدادگرها بتوانم به مجروح‌ها کمک کنم. تا نزدیک‌های عصر آنجا بودیم و به پرستارها کمک می‌کردیم.

با اتمام کار اتوبوس‌هایی که ما را آورده بودند برگشتند و ما را به پادگان برگرداندند. عصر به پادگان رسیدیم. در پادگان زمزمه بود که شهدا را خواهند آورد. پادگان هفت تیر تبریز معراج شهدا بود. با شنیدن نام شهدا بدنم به لرزه افتاد. چه روزی بود. اولش که در خدمت مجروحین ۲- البته خدا آن مؤمنان را که در صف جهاد مانند سد آهنین همدست و پایدارند، بسیار دوست می‌دارد. سوره الصّف آیه ۴.

بودیم و بعدش به شهدا و خانواده‌هایشان خدمت می‌کردیم. با خودم عهد کردم آن روز را هرگز از یاد نبرم، بیست و چهار دی‌ماه هزار و سیصد و شصت و چهار. چیزی طول نکشید که دو کانتینر وارد پادگان شد. برای شناسایی و تفکیک شهدا رفتم تا داوطلب بشوم. آقا سهیل مسئول آموزش آمد و گفت:

- بردار بسیجی مرحبا به غیرت و استقامت؛ ولی خسته‌ای برو استراحت کن. بچه‌ها هستند. فردا کلی کلاس داری که باید با تمام توان شرکت کنی.

- آقا سهیل اگه اجازه بدین، می‌خوام کمک کنم. این کارها که برای من سخت نیست. من دوتا کوه رو با دو میرم بالا و پایین می‌یام. بعدش هم می‌رم توی باغ، به پدرم کمک می‌کنم. نگران فردا هم نباشید. زودتر از همه و با انرژی بیشتر توی کلاس حاضر می‌شم. کمک به رزمنده‌ها که آدم رو خسته نمی‌کنه. خانواده شهدا چشم‌به‌راه عزیزانشون هستند. خیلی‌هاشون توی روستا منتظرند تا برای پسر شهیدشون مراسم بگیرند.

دستش را گذاشت روی شانهم و سرش را به نشانه موافقت تکان داد. واقعاً هم همین‌طور بود. ذره‌ای احساس خستگی نمی‌کردم؛ بلکه با دیدن روحیه مقاوم رزمنده‌ها جان تازه‌ای گرفته بودم. به همراه سربازها کمک کردیم تا جسم پاک شهدا را پایین بیاوریم. روی تابوت‌ها را

می خوانیدم تا نام شهدا را با دفاتر تطبیق دهیم. باید دقیق عمل می کردیم تا شهدا را به خانواده هایشان بازگردانیم. سعی می کردم کارم را با دقت زیاد انجام بدهم روی تک تک تابوت ها را می خواندم. اسم هر شهیدی را که می خواندم تنم می لرزید. چند وقتی بود که در روستا پیچیده بود، دادش رضا شهید شده است. نزدیک چهار ماه بود خبری از او نداشتیم. نه نامه ای نه تلفنی. درست بود که ما تلفن نداشتیم؛ اما آقا موسی که مینی بوس داشت و بیشتر وقت ها در تبریز مسافر جابه جا می کرد، در منزل تلفن داشتند. رضا چند باری آنجا زنگ زده بود. توی این چهار ماه که خبری از برادرم رضا نشده بود. مادر مانند یک تکه یخ جلوی آفتاب، آب شده بود. آقاجون هم نگران بود اما برای دل خوشی مادر چیزی بروز نمی داد؛ اما من می توانستم چین و چروک های روی پیشانی اش را بینم که هرروز بیشتر می شود. اسامی تمامی شهدا را ثبت کردیم. برادرم رضا بین شهدا نبود.

از آن روز به بعد کارم شده بود کمک به سامان دادن شهدایی که از جبهه ها می آمدند. یک یک اسامی شهدا را می خواندم و در دفتر مخصوصی یادداشت می کردم. بعد در کار مشخص کردن منطقه ای که باید فرستاده شود کمک می کردم. تمام چهل و پنج روز آموزش به همین شکل ادامه داشت. روزها یا بهتر است بگویم شب های تلخ درازی

بود. چون اکثر اوقات شهدا را شب می‌آوردند. ساعت‌ها به دنبال برادرم می‌گشتم و هنگام مشخص کردن مناطق، به یاد مادران و پدران، همسران و فرزندان‌ی که چشم‌به‌راه بودند، اشک می‌ریختم در کنار تلخی‌ها، شیرینی‌هایی هم بود. حلاوت پیروزی لشکر اسلام که تند به تند به گوشمان می‌رسید، کاممان را شیرین می‌کرد و باعث می‌شد زنگار غم از دلمان زدوده شود.

آموزش‌ها با جدیت ادامه داشت تا اینکه در کنار کلاس‌های تئوری نوبت به کلاس‌های عملی رسید. اگر اشتباه نکرده باشم روز دوازدهم آموزش بود که سهیل آقا آمد و گفت برای کلاس عملی نارنجک‌اندازی آماده شوید. کار داشت جدی می‌شد و ما از اینکه از کلاس‌های صرفاً تئوری خلاص می‌شدیم و می‌توانستیم مانند رزمندگان یک کار واقعی انجام دهیم خوشحال بودیم. صبح آن روز به حاشیه شهر سردرود^۳ رفتیم. کلاس تئوری را گذرانده بودیم؛ اما حساسیت کار سبب می‌شد مربی‌ها با دقت بیشتری دوباره توضیحات لازم را ارائه کنند. داخل سنگر رفتیم. سهیل اولین نارنجک را پرتاب کرد. گوش همه سوت کشید. چند نفر دستشان را گذاشتند روی گوششان که آقا سهیل سر آن‌ها داد کشید:

۳- شهری در پنج کیلومتری تبریز. با نام محلی سردری که به پایتخت تابلو فرش ایران معروف است.

- فکر کردین امیدین تفریح؟ توی جبهه صدای انفجار نارنجک یعنی صدای پشه توی اتاق خواب. اونجا هم زمان هم مسلسل هست هم تانک هم توپ و هزارتا چیز دیگه. گوشتون باید آماده این صداها باشه. باید گوشتون رو تیز کنید. گوشتون شما رو نجات می‌ده. اگر صدای سوت شنیدین یعنی گلوله توپ یا خمپاره داره سمتون می‌یاد. باید دراز بکشید. با بستن گوشتون، به عراقی‌ها مجوز می‌دین که شما رو تیکه تیکه کنن.

بعد از هشدار تندوتیز، بچه‌ها جدی‌تر کار کردند. داخل سنگر حالت دفاعی می‌گرفتیم و نارنجک را پرتاب می‌کردیم. از وقتی که ضامن نارنجک را می‌کشیدیم، فقط چهار ثانیه مهلت داشتیم که پرتاب کنیم. یکی از بچه‌ها به اسم مهدی که کنار سید جواد توی سنگر نشسته بود را دیدم که دست‌هایش می‌لرزید. در آن هوای سرد بهمن‌ماه عرق کرده بود. نوبت او شد که نارنجک را پرتاب کند. نارنجک توی دستش به شدت تکان می‌خورد. ضامن را کشید. به جای آنکه بیرون سنگر پرتاب کند. آنقدر هول‌شده بود که کوبید به لبه سنگر و نارنجک افتاد داخل سنگر. قل خورد و آمد درست زیر پایش. همان‌طور خیره مانده بود. چهار ثانیه دیگر زندگی‌مان به پایان می‌رسید. آنجا بود که توی دلم به خدا گفتم "چرا اینجا؟ چرا توی خط مقدم، کنار رزمنده‌ها نه؟ خدایا مرگ و زندگی که

دست تو هستش، من رو توی جبهه شهید کن“ در این زمان آقا سهیل را دیدم که از بیرون سنگر مانند عقاب روی نارنجک شیرجه زد و با یک حرکت نارنجک را بیرون سنگر پرتاب کرد. دو ثانیه بعد نارنجک کمی آن طرف تر منفجر شد. خوشبختانه کسی آسیب ندید. آقا سهیل بیرون از سنگر بود. برای حفظ جان خودش می توانست همان بیرون دراز بکشد و سالم بماند؛ اما مگر یک بسیجی می تواند نسبت به جان دیگران بی تفاوت باشد. بسیجی بودن یعنی جان را در طبق اخلاص گذاشتن. بسیجی یعنی عشق. عشق به معبود. عشق به راه راستین شهدا. آقا سهیل بلند شد و لباس هایش را تکاند. همه منتظر تنبیه سختی بودیم. مخصوصاً برای دوست سید جواد؛ اما برخلاف انتظار، دست روی شانه مهدی گذاشت و با صبر و حوصله بیشتری توضیح داد.

- هول شدن، ترس، دشمن رزمنده است. زودتر از عراقی ها آدم را می کشه. وقتی ضامن نارنجک را می کشی که مطمئن باشی. وقتی تفنگ را از ضامن خارج می کنی که دست هایت نمی لرزه.

مهدی از اینکه ترسش داشت جان هم رزم هایش را می گرفت شرمنده شده بود. همان جا قول داد از آن به بعد مثل یک رزمنده واقعی باشد. تمرین نارنجک اندازی بعد از آن بدون حادثه و اشتباه انجام شد. با رشادت آقا سهیل، خوشبختانه بدون تلفات به پادگان برگشتیم. از خدا

شاگرد بودم که دعایم را در لحظه مستجاب کرد و فرصت داد تا خاک پاک جبهه را توی دست‌هایم بگیرم و ببویم. مهدی با دیدن رشادت و از خودگذشتگی آقا سهیل بدجوری متحول شد و در آخر دوره یکی از بهترین‌ها شد. از آن روز به بعد کلاس‌های عملی بیشتر شد و ما بیشتر شبیه رزمنده‌ها می‌شدیم. خاطرات دوران آموزش زیاد است. جالب آنکه پشت سر هم اتفاق می‌افتاد. روز بعد حادثه نارنجک‌اندازی، بعد از کلاس تئوری. ساعت ده صبح جلوی اسلحه‌خانه صف کشیدیم تا اسلحه کلاشینکف تحویل بگیریم و به میدان تیر برویم. مسئول اسلحه‌خانه تفنگ‌ها را یکی یکی امتحان می‌کرد و به دست بچه‌ها می‌داد. یک نفر به من مانده بود که مسئول اسلحه‌خانه، طبق روال گلنگدن را کشید و به سمت بالا، ماشه را چکاند. تفنگ با صدای بلندی تیر شلیک کرد. دوره آموزشی قبل، موقع تحویل اسلحه بی احتیاطی کرده بود و دستورالعمل اطمینان از خالی بودن اسلحه را اجرا نکرده بود.

در چهل و پنجمین و آخرین روز، رزم شبانه داشتیم که پایان دوره محسوب می‌شد. رسماً شبیه میدان جنگ بود. در محیطی کاملاً شبیه‌سازی شده با میدان جنگ، هرچه یاد گرفته بودم را باید رو می‌کردیم. ما را نزدیکی شهری به اسم خسروشهر بردند که از تبریز پانزده کیلومتر فاصله داشت. به محل تعیین شده در پشت کوه‌های خسروشهر رسیدیم.

تنها تفاوتش با میدان جنگ در این بود که از انفجارهای کنترل شده با مهمات ضعیف شده و یا گلوله های مشکی استفاده می کردند. البته همه گلوله ها مشکی نبود. خلاصه یک عملیات کامل بود که شامل مین کاشتن، زدن آرپی جی، آتش با خمپاره انداز، تفنگ نارنجک انداز، کار گذاشتن تله های انفجاری و منفجر کردن آنها و غیره می شد. احساس غرور می کردیم که در یک عملیات شرکت داریم. پایان دوره را هم با موفقیت پشت سر گذاشتیم و هرکدام به شهر و روستایمان برگشتیم.

عطر جبهه را استشمام می‌کنم

دیگر عزم جمع شده بود تا به هر طریقی که امکان دارد به جبهه بروم. دوره‌های لازم را گذرانده بودم. دیگر آن نوجوان چهارده‌ساله نبودم. هفده سال داشتم. بزرگ شده بودم. وقتش بود که دینم را به انقلاب ادا کنم. تصمیم قاطع و برگشت‌ناپذیر بود. رفتم سپاه تا از طریق سپاه اعزام شوم. شنیده بودم سپاه سریع‌تر به جبهه اعزام می‌کند. بدی جای کوچک به همین است که آدم‌ها یکدیگر را می‌شناسند. آن‌ها هم از ماجرای من باخبر بودند. با فرمانده سپاه کلی صحبت کردم. فرمانده گفت:

– سفارش کرده‌اند اگه برای اعزام امدی، اعزامت نکنیم. بالاخره حقی بر گردن تو دارن. پیامبر اکرم (ص) فرمودند ”بنده‌ای که مطیع پدر و مادر و پروردگارش باشد، روز قیامت

در بالاترین جایگاه است^۱”

زیر بار نمی‌رفتم. خیلی اصرار کردم. تا بالاخره گفت:

- داوطلب نمی‌تونم اعزامت کنم؛ اما اگه دفترچه خدمت داشته باشی دیگه نمی‌تونم مانع بشم.

راه را نشانم داده بود. سریع رفتم ژاندارم‌ری تا دفترچه خدمت را بگیرم. باید عجله می‌کردم اگر کسی خبردار می‌شد شاید بازهم جلوام را می‌گرفتند. چون سنم به هجده نرسیده بود، دفترچه خدمت نمی‌دادند. آنجا هم کلی زور زدم تا بالاخره دفترچه خدمت داوطلبی دادند. سر از پا نمی‌شناختم. دوباره به سپاه برگشتم و کارهای اعزام را انجام دادم. بالاخره من هم رزمنده شده بودم. به من گفتند تا پس‌فردا خودت را به لشکر عاشورای تبریز معرفی کن. انگار بال درآورده بودم. به روستا برگشتم تا وسایلم را جمع کنم.

تا یاد روستا افتادم. دلم شور زد. نکند آقاجون موافقت نکند و پایش را بکند توی یک کفش که الا و لالا که باید برادرت رضا برگردد بعد. خوشحالی‌ام خراب شد. توی ذهنم، هزار جور فکر ردیف شده بود. هی نقشه می‌کشیدم و پاک می‌کردم. بزرگ‌های فامیل را واسطه می‌کردم. در آخر

روی همه خط می کشیدم و از اول شروع می کردم. نمی دانم کی وارد روستا شدم. همان طور بی حوصله و دمق به طرف خانه می رفتم که یکی از زن های روستا را دیدم جلو در خانه شان ایستاده بود و خیلی نگران به نظر می رسید. چند قدم جلوتر رفتم که دیدم این پا و آن پا می کند و حال خوبی ندارد. مثل آنکه زیر پایش آتش روش کرده باشند. رویم نشد بروم و بپرسم چه مشکلی دارد. عنایت خدا بود که دختر خاله ام از آنجا رد می شد.

- دختر خاله برو بین خانم چه مشکلی داره؟

- چطور مگه چیزی شده؟

- نمی دونم. نگران به نظر می یاد. ببین کمکی از دست ما ساخته است.

دختر خاله ام رفت و پرسید:

- مشکلی پیش آمده؟

زن بیچاره بریده بریده و بی رمق گفت:

- بچه هایم توی خانه دارند می سوزند.

دست و پایش را کم کرده بود. آن قدر هول شده بود که حتی نمی توانست داد بزند و کمک بخواهد. با شنیدن اینکه بچه هایم توی آتش گرفتاده اند به سمت در نیمه باز رفتم و داخل حیاط شدم. به خاطر زمستان های خیلی

سرد، گرم نگه داشتن خانه کار سختی بود. به همین خاطر خانه را روی طویله می ساختند. تا کف خانه گرم باشد. طویله کمی پایین تر از زمین ساخته می شود و خانه پنج یا شش پله می خورد. از پله ها بالا رفتم. خانه های آن زمان را تودرتو درست می کردند. سمت راست دالانی بود که به اتاق نشیمن ختم می شد و سمت چپ دالانی که به اتاق پذیرایی می رسید. اتاق نشیمن جایی بود که اهل خانه در آنجا می نشستند و غذا می خوردند. اتاق پذیرایی همان طور که از اسمش مشخص است برای پذیرایی از مهمان نگه داشته می شد. بعد از نشیمن، آشپزخانه و اتاق ها در انتهای خانه پیدا بود.

همین که وارد خانه شدم دیدم بخاری نفتی از شدت حرارت سرخ شده است. روستای ما در منطقه کوهستانی و سردسیری واقع شده بود. آن زمان ها تا دو ماه از بهار را بخاری روشن می کردیم. بخاری نفتی سرخ شده بود و از دهانه آن آتش بیرون می زد و منبع نفت آن داغ شده بود. نمی دانم از کجا این فکر به سرم زد که فرش زیر پایم را روی بخاری برگردانم. انگار به من الهام شده باشد. من و بچه ها مورد لطف خدا قرار گرفتیم. صدای بچه ها از توی اتاق می آمد. دو تا بچه کوچک بودند. هر دو را بغل گرفتم و از اتاق بیرون آمدم. خواستم از کنار بخاری رد شوم که یک دفعه بخاری منفجر شد. اگر فرش را روی

بخاری نکشیده بودم، همراه بچه‌ها در آتش سوخته بودم. راه خروجی در آتش می‌سوخت. فرصت فکر کردن نبود برگشتم و خودم را پنجره بیرون پرتاب کردم و بچه‌ها را سالم به ایوان رساندم. تا بچه‌ها به مادرشان سپردم، زبانش باز شد. روی زمین بچه‌هایش را بغل کرد و زد زیر گریه. همسایه‌ها تا صدای انفجار را شنیدند خودشان را رساندند. سطل‌های آب را پر می‌کردند و روی آتش می‌ریختند. همین‌که خیالم از بابت بچه‌ها راحت شد. دوباره به حیاط برگشتم. در طویله را باز کردم تا حیوان‌های زبان‌بسته توی گرما تلف نشوند. طویله تبدیل به کوره شده بود. تا در را باز کردم گاو و گوسفندها بیرون پریدند.

پدر بچه‌ها آقای فاضل بنده خدا معلول بود. از طرف مخابرات مرند، مدتی بود که عهده‌دار تلفنخانه روستا شده بود، با چوب زیر بغلش لنگ‌لنگان آمد. وقتی رسید که مردهای روستا توانسته بودند قبل از اینکه آتش به همه خانه سرایت کند، آتش را خاموش کنند. آقای فاضل به‌زانو روی زمین افتاد و از اینکه زن و بچه‌هایش سالم بودند، خدا را شکر کرد. هر بار که به قضیه برگرداندن فرش فکر می‌کنم، اثرانگشت خدا را می‌بینم. مرگ و زندگی دست خداست. خدا است که جان را داده و هر وقت بخواهد آن را خواهد گرفت. "الَّذِي خَلَقَ الْمَوْتَ وَالْحَيَاةَ لِيُبْلُوَكُمْ أَنفُسَكُمْ

أَحْسَنُ عَمَلًا وَ هُوَ الْعَزِيزُ الْغَفُورُ^۲” همه جای روستا صحبت از آتش گرفتن خانه فاضل و نجات دادن بچه‌ها توسط من بود. خداوند قدرتی به من داده بود تا جان خودم را در راه بندگانش ایثار کنم. وقتی بنده‌ای خودش را به معبودش وصل می‌کند از مرگ هراسی ندارد. به خدا توکل کردم و رفتم پیش پدرم نشستیم.

- دفترچه خدمت گرفتم و پس فردا می‌رم تبریز خودمو معرفی کنم.

پدر حرفی نزد. شاید اگر حوادث آن شب نبود هرگز رضایت نمی‌داد. آن شب در چشم‌های آقاجون چیز متفاوتی دیدم. در چشم‌هایش من دیگر پسربچه نبودم، مرد شده بودم. انگار تازه آن شب بود که ریش تازه درآمده مرا می‌دید. پسر قد کشیده و رشیدش را می‌دید. می‌دید که پسرش بزرگ شده است و به جرگه مردها پیوسته است.

- اگه من می‌گفتم جبهه نرو، به خاطر مادرت بود به خاطر خواهرها بود. برادرت رضا چندساله رفته جبهه. مرخصی آمدن‌هاش هم که با رفتنش شونه‌به‌شونه می‌زنه. دیگه نمی‌تونم بهت بگم نرو. با خودته؛ اما قبل از رفتن باز هم فکر کن. این بار به مادرت فکر کن.

۲- آن‌کس که مرگ و حیات را آفرید تا شما را بیازماید که کدام‌یک از شما بهتر عمل می‌کنید و او شکست‌ناپذیر و بخشنده است. سوره ملک، آیه ۲

تا صبح نتوانستم بخوابم. چهره شکسته مادر جلو چشمم می‌آمد. می‌توانستم بروم و غم دیگری روی غمش بگذارم؟ می‌دانستم دل مادر هم پیش رزمنده‌هاست. ولی خب مادر است. دل مادر طاقت دوری فرزند را ندارد. خودم چه؟ اگر نمی‌رفتم تا آخر عمر با خودم نمی‌توانستم کنار بیایم. آقا چون بدطوری مرا گیر انداخته بود. فکر کردم و فکر کردم تا اینکه با صدای خروس به خودم آمدم. خورشید داشت طلوع می‌کرد. سریع وضو گرفتم و نماز را خواندم. از خدا خواستم راه درست را نشانم بدهد. سقف خانه روی سرم سنگینی می‌کرد. از خانه بیرون زدم. باید انتخاب می‌کردم. چه جایی بهتر از کوه برای فکر کردن. وقتی بالای کوه می‌روم حس بهتری دارم. وقتی عظمت کوه را می‌بینم، طبیعتی که مانند فرش سبز زیر پایم پهن شده است، رودخانه‌هایی که جاری است. صدای رودخانه روحم را صیقل می‌دهد، خدا را بهتر می‌فهمم. خدا را باید از نشانه‌های شناخت و چه نشانه‌ای بهتر از طبیعت. داشتم راه می‌رفتم و فکر می‌کردم که چشمم به بوته‌های گیاه اسفند افتاد. تازه به گل نشسته بودند. هنوز یک ماهی وقت لازم بود تا گل‌هایش به بار بنشینند. آن وقت زن‌های ده به صحرا می‌روند تا اسفند جمع کنند. اسفندها را می‌برند، توی خانه و در پشت بام‌ها پهن می‌کنند. وقتی خشک شد، جمع می‌کنند تا به وقتش، شوهر و بچه‌هایشان را بدرقه کنند. یک دسته اسفند چیدم. دستم بوی اسفند گرفت. با

خودم فکر کردم "من به این اسفندها نمی‌رسم. مادرم باید از اسفندهای سال گذشته برایم دود کند" وقتی مادرم داشت اسفند می‌چید به چه چیزی فکر می‌کرد؟ به اینکه شوهرش را روانه تبریز می‌کند و بعد از نهایتاً دو روز برخواهد گشت. یا اینکه اسفند دود خواهد کرد تا مرا به مدرسه در مرنند بفرستد. یا برای عروسی بردارم کنار گذاشته است. واقعاً مشتاقم بدانم مادرم به چه چیز فکر می‌کرده است؟ شاید هم اصلاً به چیزی فکر نمی‌کرده است و مشغول صحبت کردن با دیگر زن‌های روستا بوده است؛ اما نه مگر می‌شود گیاهی را از روی زمین کند که برای بدرقه عزیزان است و آن وقت به چیزی فکر نکرد. حتم دارم مادرم به خیلی چیزها فکر کرده است؛ اما این یکی را نمی‌دانم.

اسفند جمع کردن به جز کاربردی که دارد. برای زن‌های روستا یک‌جور تفریح به حساب می‌آید. یک روز صبح زود، دسته‌جمعی به کوه و صحرا می‌روند. با خود نان و پنیر و ماست می‌برند. اسفند جمع می‌کنند. دورهم می‌نشینند و صبحانه می‌خورند. در آتشی که برای درست کردن چای تدارک دیده‌اند، مقداری اسفند سبز می‌ریزند مادر می‌گوید "اسفند سبز همان خاصیت اسفند خشک‌شده را دارد" این‌طوری جمع خود را از نظر محفوظ می‌کنند. تا سال آینده همه جمع، برای چیدن اسفند حضور داشته باشند و کسی از جمع کم نشود. بعد از صبحانه بلند می‌شوند و

دوباره کار جمع کردن اسفند را از سر می گیرند. نزدیک های ظهر با کیسه بزرگ و پر اسفند برمی گردند.

روی بوته های نارس اسفند دست می کشم. این یکی است. شاید هم آن یکی باشد. بوی دست های مادرم را می دهد. مادرم پارسال از همین بوته های اسفند کنده است. اگر زن های روستا می گفتند ”صدیقه خانم آن بوته اسفند را بکن و برای بدرقه محمدرضا، جدا نگه دار” مادرم می پرسید ”به کجا؟” و زن های روستا لبخند مهربانانه ای می زدند و مشغول چیدن اسفند می شدند. مادر به فکر فرومی رفت ”اگر اسفند نداشته باشیم، محمدرضا جایی نمی رود” ولی به چیدنش ادامه می دهد چون این گونه یاد گرفته است که مردها باید بروند. مادرم وقتی دختر بچه بود از مادر بزرگش شنیده بود، زمانی که روس ها برای اشغال تبریز حمله کرده بودند، با قرآن و اسفند، شوهرش را بدرقه کرده بود. مادرم می داند مردها باید بروند و در مقابل ظلم و جور بیستند و از دین خدا و کشور محافظت کنند. چقدر دوست دارم در مراسم بدرقه ام دختر بچه های زیادی باشند تا روزی که ما نبودیم و دشمن باز دندان طمع تیز کرده بود؛ دختر بچه های روستا که مادرهای پا به سن گذاشته زمان خود می شوند، برای جمع کردن اسفند بروند و یک کنده بزرگ را برای بدرقه پسرهایشان جدا کنند، همان طوری که دیده بودند. همان طور که یاد گرفته بودند.

آخرین باری که روستایم را دیدم

روز رفتن فرارسید. باز همه در وسط روستا بودیم. مادر آتش زیر اسفند را روشن کرد. اهالی روستا دورم حلقه زده بودند. از زیر قرآن رد شدم. پدرم، مادرم و خواهرانم را در آغوش کشیدم. آن لحظه احساس غریبی کردم. داشتم خانواده و روستایم را ترک می‌کردم. خانواده‌های که تمام عمر کنارم بودند را شاید دیگر نمی‌دیدم. از زیر قرآن که رد شدم، دیگر برنگشتم. ترسیدم چشم‌های گریان خواهرهایم کار رفتن را سخت بکند. به خدا توکل کردم و پای در راه جبهه گذاشتم.

خودم را به لشکر عاشورا در آخر منظریه تبریز معرفی کردم. پس از بررسی پرونده نامه‌ای نوشتند و مرا به سپاه تبریز فرستادند. لشکر عاشورا در اتوبان کسایی که آن موقع کاملاً بیرون از شهر بود، قرار داشت. از لشکر عاشورا خارج

شدم. باید به خیابان حافظ که نزدیک‌های مرکز شهر بود می‌رفتم. آن طرف‌ها وسیله‌ای نبود که سوار شوم. ساکم را روی دوشم انداختم و پای پیاده به راه افتادم. دو ساعت در راه بودم. در طول مسیر به خیلی چیزها فکر کردم. به جبهه، به آینده‌ای که در انتظارم بود. کدام منطقه اعزام می‌شدم. اگر دنیا یکی از بازی‌های عجیبش را نمایش می‌داد، شاید با رضا توی یک قرارگاه می‌افتادیم و باهم در عملیات شرکت می‌کردیم. یاد تظاهراتی که باهم رفتیم افتادم و خنده بر لب‌هایم نقش بست. بعد از پرس‌وجو به بسیج سپاه خیابان حافظ رسیدم. در حفاظت بسیج، خدمت برادر بزرگوار آقای اصلانی رسیدم. استقبال گرمی کرد و گفت:

- پسرم امشب جای خواب پره. فردا اعزام نیرو داریم. اگه مشکلی برایت نیست، امشب رو توی سوله اعزام نیروهای سپاه بمون. تا فردا یه فکری برات بکنیم.

جا خوردم. طور دیگری فکر کرده بودم. برادر اصلانی متوجه جا خوردن من شد.

- پسرم نگران نباش. ان‌شاءالله فردا یه جای خوب برای خوابت جور می‌کنیم.

هنوز نمی‌توانستم رشته کلام را پیدا کنم؛ ولی خوب این طوری که نمی‌شد باید بالاخره حرف می‌زدم.

- برادر اصلانی موضوع خوابیدن توی سوله اعزام بچه‌های

سپاه نیست. شما بگو روی سنگ بخواب؛ اما بگو توی جبهه بخواب.

تازه که متوجه موضوع شده بود. لبخند زد و گفت:

- به همین زودی از ما خسته شدی؟

- فکر کردم از اینجا تقسیم می‌شم، می‌رم جبهه.

- اینجا هم جبهه است. کلی کار است که باید انجام بدیم.

دلم می‌خواست با اولین اتوبوس همراه رزمنده‌ها به جبهه اعزام بشوم. ولی تقدیر این بود که همان‌جا بمانم. برادر اصلانی برایم آن‌قدر حرف زد تا آرام شدم. رفتم تا شب را استراحت کنم. از فردا کارمان شروع شد. وقتی دیدم نمی‌توانم در جبهه حضور داشته باشم، سعی کردم از انجام هیچ کاری کوتاهی نکنم. فرمانده‌ها همه از من راضی بودند. می‌دانستند اگر کاری را به من بسپارند، زمین نمی‌ماند. در طول هفته فقط سه چهار ساعت مرخصی داشتیم تا به کارهای شخصی برسیم؛ مانند خرید یا رفتن بر سر مزار آشنایی. من که در تبریز کسی را نداشتم به مزار شهدا می‌رفتم و برای آن‌ها فاتحه می‌خواندم. یک ماهی آنجا بودم که برادر اصلانی آمد و خبر دارد که سپاه ناحیه یک در منطقه عباسی تبریز نیرو لازم دارد.

- از اونجایی که در طول این یک ماه خودتو خوب نشون

دادی. من تو رو پیشنهاد دادم. راستش دلم نمی‌خواد از پیش ما بری. ولی خب چه کنم که تو رو هم باید در نظر بگیرم. از اونجا راحت تر می‌تونی به خواسته دلت برسی.

هنوز یادش بود که آرزوی رفتن به جبهه را داشتم. باذوق و شوق وسایلم را جمع کردم و به سپاه ناحیه یک که در منطقه عباسی تبریز بود، رفتم. مسئول ناحیه حاج آقا ششکلانی بودند. مدت کوتاهی که آنجا بودم از فضایل اخلاقی ایشان بهره زیادی بردم. بودن در آنجا کمک زیادی کرد تا خط‌مشی انقلاب و دستاوردهای عظیم و مبارک انقلاب را در حضور برادرانی چون ابراهیم ساعتی، بهروز پورمحمد، حسن زیرک و برادر براتی بهتر بفهمم و چیزهای زیادی یاد بگیرم. وظیفه ما حفظ امنیت منطقه تحت پوشش به کمک برادران نیروی انتظامی و برادران بسیج بود. وظایف دیگری هم داشتیم. من جمله سرکشی به پایگاه‌های مساجد، بررسی پرونده افرادی که در پایگاه‌ها برای اعزام به جبهه ثبت‌نام کرده بودند. روزها کشیک بودم و بعد از چند ساعت خوابیدن، شب‌ها به همراه بچه‌ها برای سرکشی به محل می‌رفتم. یک‌شب که برای سرکشی به همراه برادر زیرک بیرون رفته بودیم گفت:

- درخشانی کمی بیشتر استراحت کن از پا درمیایی.

- نه طوری نیست. چیزیم نمی‌شه. برادر زیرک می‌دونی، مرد چندتا از این خونه‌ها الان توی جبهه هستن؟ چند تا

جون رشید خانواده رو بدرقه جبهه کردن؟ شاید بعضی از خونه‌ها دیگه مرد نداشته باشه. یه خانم با چند تا بچه کوچک توی خونه باشن. اون‌ها باید بدونن که این بیرون، ما محله رو براشون امن نگه داشتیم. باید با خیال راحت سرشون رو روی بالش بزارن. من نمی‌خواهم مادرها و زن‌های این محله شب‌ها به‌جز دعا برای سلامتی عزیزاشون و رزمنده‌های اسلام، دغدغه دیگه‌ای داشته باشن.

از آن شب به بعد من و برادر زیرک دوست‌های خوبی برای هم شدیم.

- محمدرضا من رو حسن صدا کن.

- چشم برادر زیرک.

هر دو زدیم زیر خنده.

زائر حرمش بودم

اردیبهشت سال شصت و پنج از راه رسید که اطلاع دادند از هر ناحیه یک نفر به قید قرعه برای دست بوس امام هشتم (ع) مشرف می شود. من که تا به حال بارگاه ایشان را از نزدیک ندیده بودم، خیلی خوشحال شدم. سریع رفتم و وضو گرفتم تا نماز شکر بخوانم. برادر ساعتی که مرا دید خندید و به شوخی گفت:

- نکنه توی قرعه کشی می خواد تقلب بشه که این قدر مطمئنی؟ پس ما دیگه اسم ننویسیم شما به سلامتی زائر آقا شدی!

- من تا حالا مشهد مشرف نشدم. همین که اسمم توی لیست، سی نفره هست جای شکر داره. باید از خدا شاکر باشم. خدا رو چه دیدی شاید اسم من دراومد. اگر اسم

شما در آمد، نایب‌الزیاره باشید.

حسن هم آنجا بود. آن دو که اشتیاق مرا برای زیارت امام رضا دیدند، مرا دلداری دادند که ان شاء الله اسم من درمی‌آید. روز قرعه‌کشی رسید. قرعه به نام حسن درآمد. یک لحظه ناراحت شدم که چرا اسم من برای مشهد در نیامد؛ اما زود به خودم آمدم و خدا را شکر کردم که دوستم می‌تواند برای زیارت برود. حتماً حکمتی بوده است. ابراهیم ساعتی آمد کنارم و گفت:

- ان شاء الله نوبت تو هم می‌شه.

توی دلم خندیدم. یاد حرف حاج کاظم و پدرم افتادم. جبهه که هنوز نوبتم نشده بود، مشهد هم باید می‌رفت توی نوبت.

- دعا می‌کنم این یکی زودتر نوبتم بشه.

- این یکی؟ قبلی چی بود؟

گفتم چیز خاصی نیست. دنبال حسن می‌گشتم که بروم و تبریک بگویم که دیدم پیش حاج آقا ششکلانی است و دارد با او حرف می‌زند. حتماً داشت برنامه رفتن را می‌پرسید. حرفشان که تمام شد. هر دو با چهره خندان به طرفم آمدند. حاج آقا ششکلانی گفت:

- درخشانی مبارک باشه.

- چي مبارک باشه؟

حسن جواب داد.

- خب معلومه. برای چي اینجا جمع شدیم. زیارت آقا دیگه.

بیشتر شبیه شوخی بود.

- حسن آقا آمد با من صحبت کرد و گفت می‌خواه سهمه خودشه بده به تو.

- آخه حسن تو که خیلی دلت می‌خواست مشرف بشی؟

- محمدرضا جان من قبلاً دوبار رفتم پابوس. شما واجب تری.

این شد که برای اولین بار مشهد مشرف شدم. از ناحیه دیگر سپاه، اسم برادر براتی درآمده بود. برادر براتی در یکی از درگیری‌ها از ناحیه پا گلوله خورده بود و با عصا راه می‌رفت. بعد از مشخص شدن اسامی، مقدمات مسافرت آماده شد و ما سوار اتوبوس شدیم. آن‌قدر شور و اشتیاق داشتم که متوجه نشدم کی به مشهد رسیدیم. شب دیروقت بود پس به هتل رفتیم و استراحت کردیم. صبح زود به قصد زیارت از هتل بیرون آمدیم. نزدیک حرم شده بودیم که دیدم، برادر براتی عصایش را انداخت زمین و به سرعت به سمت حرم رفت. در آخر کارش به دویدن

کشیده بود. زیارت کردیم و موقع بیرون آمدن پرسیدم:

- چى شد كه عصاها را انداختى، با پاى تيرخورده چطورى
دويدى؟

- محمدرضا نمى دونم چى شد. همين كه حرم آقا رو
ديدم. از خودبى خود شدم. يه نيروى منو به سمت خودش
مى كشيد. درد نداشتم. عصاها اضافى بود. بايد زودتر پابوس
آقا مى رسيدم.

هرچه از بركات اين سفر مقدس بگويم كم گفتم. حال و
هوايى پاكي كه داشت به آدم جسارت مى داد تا محكم تر در
راه حق قدم بردارد. حرم خيلى شلوغ بود. از همدىگر جدا
شديم. خودم را به ضريح رساندم. يكدل سير زيارت كردم.
امام رضا (ع) پيش خدا خيلى عزيز است. امام غريبان به
خواست خدا به ديار غربت رفت و مظلومانه شهيد شد.
اگر خالصانه از آقا درخواست مى كردم، قبول مى شد. دوازده
خواست از آقا داشتم و به پاس خواسته هايم، دوازده پارچه
سبز به ضريح بستم. روى زمين نشستم درحالى كه با يك
دستم ضريح را گرفته بودم دوباره خلوت كردم و به راز و
نياز پرداختم. نمى دانم خواب بود يا رؤيا. در فضاي عجبى
سير مى كردم. همه جا نور بود. همه چيز مى درخشيد. آنجا
فقط يك حس داشتم. حس راحتى، آرامش. قابل توصيف
و وصف نبود. با شور خاصى از رؤيا پريدم. همين كه
بلند شدم. به پارچه هاى كه بسته بودم نگاه كردم. تمامى

ژانر حرمش بودم/ ۹۱

گره‌ها باز شده بود. اشک شوق ریختم. آقا مرا پذیرفته بود. خواسته‌های من از آقا قبول شده بود.

اول، اعزام به جبهه بود. هیچ اشتیاقی چون حضور در جبهه در من شعله نمی‌کشید.

دوم، حضور در قرارگاه رمضان بود.

سوم، با قدرت ایستادن در مقابل دشمن و تسلیم نشدن در برابر آن‌ها بود.

چهارم، زیارت امام سوم شیعیان و قدم گذاشتن به خاک پاک کربلا بود.

پنجم، ایمان روزافزون و صبوری برای ادای دین بود.

ششم، سلامتی رهبر بود.

هفتم، سلامتی پدر و مادر و خانواده‌ام و تمامی رزمنده‌های اسلام بود.

هشتم، ازدواج با دختری پاک و با اصالت بود.

نهم، داشتن فرزندهای سالم بود.

دهم، ماندن در جبهه تا پیروزی نهایی بود.

یازدهم، شهادت خالصانه در راه خدا بود.

دوازدهمی را وقتی آرزو کرده بودم که خانواده‌ای را دیدیم

که وقتی که جنازه پسر شهیدشان برگشت، چه ضجه‌هایی می‌کشیدند. مخصوصاً شیون‌های مادرش برایم قابل تحمل نبود. دلم نمی‌خواست وقتی شهید شدم، مادرم بی‌تابی بکشد. پس دعا کردم خدایا مرا طوری بمیران که از جسدم چیزی باقی نماند و قبری نداشته باشم. جسدم پودر شود و در آسمان پخش شود.

بعد از زیارت از حرم بیرون آمدیم. اتوبوس سپاه بیرون منتظرمان بود. مار را بردند و جاهای دیدنی مشهد را گرداندند. زندآن‌هارون، قبر فردوسی، کوه سنگی و... یک هفته نایب‌الزیاره بودیم و هرروز به زیارت می‌رفتیم... پس از تمام شدن زمان اقامت ما در مشهد از طریق استان‌های شمالی به تبریز برگشتیم. از زیارت که برگشتم هوایی شده بودم. یاد خاطره حرم و پارچه‌های سبزی که بسته بودم، گره‌هایی که باز شده بود، می‌افتادم دیگر نمی‌توانستم یکجا بند شوم. چند بار درخواستم را مبنی بر اینکه می‌خواهم به جبهه بروم را مطرح کردم؛ اما هر بار با بهانه‌ای رد شد. "نیروی خوبی هستی. هیچ فرماندهی نیروی خوبش را از دست نمی‌ده. نیرو کم داریم، فعلاً امکانش نیست"

مدتی سعی کردم و خودم را به هر دری زدم که بروم جبهه که نشد. "اینجا هم کم از جبهه ندارد. کار تو هم کم‌تر از رزمنده‌ها نیست" حرف‌هایی بود که حاج‌آقای ششکلانی در هر بار درخواستم مطرح می‌کرد. چند ماهی

گذشت و من درگیر کارهای ناحیه بودم و کمتر به جبهه فکر می‌کردم. تا اینکه یک‌شب که از کشیک برگشته بودم. برای استراحت رفتم اتاقم؛ اما بی‌خوابی به سرم زده بود. بلند شدم چند رکت نماز شب خواندم. بعد از نماز نشستم و راز و نیاز کردم تا موقعیتی جور شود که بتوانم به جبهه بروم. نزدیک‌های صبح خوابم برد. خواب مشهد را دیدم. خواب دیدیم کنار ضریح نشسته‌ام و گره‌هایی که بسته بودم، این بار جلو چشم‌هایم باز می‌شود به‌جز یکی. یک نفر از کنارم رد می‌شد که بوی عطر خوشایندی به مشام رسید. برگشتم دیدم مرد بلندقدی است. هرچه کردم نتوانستم صورتش را بینم. پرسیدم:

- چرا این یکی باز نمی‌شه؟

به ضریح و گرهی که باز نشده بود نگاهی انداخت و جواب داد:

- تقدیر تو اینکه به همه خواسته‌هایت بررسی به‌جز این یکی.

- به کدوم یکی از خواسته‌هام نمی‌رسم؟

خندید. در خنده‌اش هیچ غل‌وغشی نبود. ساده و بی‌ریا می‌خندید.

- چرا نمی‌پرسی به کدوم خواسته‌هام می‌رسم!

خجالت کشیدم و سرم را پایین انداختم. تا سرم را بلند کردم رفته بود. از خواب پریدم. صبح شده بود. نماز صبح را به جا آوردم و خیلی با خدا راز و نیاز کردم. بلند شدم لباس پوشیدم و برای کار روزانه آماده شدم؛ اما نمی شد. فکرم مشغول بود؛ یعنی به کدام یکی نمی رسیدم؟! هر جور حساب کردم دیدم آرزوهایم طوری است که بیشترشان به جبهه مربوط است. اگر قرار باشد فقط به یکی از آرزوهایم نرسم، آن یکی جبهه نیست. پس باید به جبهه اعزام می شدم. مثل اسفند روی آتش بودم. یکجا بند نمی شدم. هی راه می رفتم و فکر می کردم. باید راهی پیدا می کردم و خودم را به جبهه می رساندم. تا اینجایش آمده بودم. راه زیادی نمانده بود. به خدا توکل کردم تا راهی برایم باز شود.

تحقق آرزوی جهاد

باید به جبهه می‌رفتم. به هر طریقی که بود باید راهی پیدا می‌کردم و در صف حق علیه ظلم می‌ایستادم. تا اینکه ناگهان فکری به ذهنم رسید. پنجشنبه بود و حاج آقا ششکلانی حضور نداشتند. فوری به فرماندهی لشکر باقرالعلوم پیش آقای آذرنیا جانشین کارگزینی رفتم و گفتم: - حاج آقا ششکلانی سلام رسوندند و گفتند تسویه منو برای انتقال به قرارگاه رمضان بدهید.

می‌دانستم اگر بخواهد تلفن بکند حاج آقا ششکلانی نبود که جواب بدهد. نمی‌دانم چه شد که آقای آذرنیا بدون سؤال و جواب تسویه مرا دادند و برگ انتقال را هم نوشتند. باید قبل از تمام شدن وقت اداری تسویه را انجام می‌دادم. اگر برای شنبه می‌ماند حاج آقا ششکلانی متوجه می‌شد و

همه چیز خراب می‌شد. دست‌به‌کار شدم و شروع کردم به جمع کردن امضاها. وقت ناهار شد و همه برای ناهار رفتند. هنوز چند تا از امضاها مانده بود. اگر منتظر می‌ماندم وقت ناهار تمام شود به آن روز نمی‌رسیدم. سربازی که آنجا بود گفت:

- قبول نمی‌کنن سر ناهار تسویه بدن. منتظر باش تا ناهار تموم بشه.

نمی‌شد منتظر بمانم. نقشه‌ام لو می‌رفت. دل به دریا زدم و به سالن غذاخوری رفتم. همان‌جا امضاها را گرفتم. وقتی بیرون آمدم سرباز گفت:

- آشنا داری؟

- البته که آشنا دارم. کی بهتر از امام غریبان؟!

بعد از تسویه و گرفتن برگ اعزام مشخص شد سیزده تیر شصت و شش یعنی دو روز دیگر باید خودم را به قرارگاه رمضان معرفی کنم. خدا را شکر کردم و با خودم عهد بستم اگر شهید نشدم و برگشتم، در اولین فرصت به پابوس آقا بروم. به ناحیه رفتم و وسیله مختصری که داشتم را سریع جمع کردم. به دنبال حسن گشتم تا خداحافظی کنم که گفتند برای گشت رفته است و حالا حالاها بر نمی‌گردد. نمی‌خواستم بدون خداحافظی با یار چند ماه اخیرم برم؛ اما ماندن خالی از خطر نبود و احتمال داشت حاج آقا

ششکلانی هر لحظه سر برسد. از دوستانی که حضور داشتند حلالیت طلبیدم. کشف ورزشی داشتم آن را سپردم به یکی از دوستان تا به حسن بدهد. کفش حسن آخرین باری که فوتبال بازی کرده بودیم سوراخ شده بود. کفش را دادم و به روستایمان برگشتم.

پنجشنبه بود. یک روز فرصت داشتم تا خانواده‌ام را ببینم و از آن‌ها خدا حافظی کنم. تصمیم گرفتم گشت کوچکی در روستا بزنم و سریع به خانه برگردم تا وقت بیشتری کنارشان بگذرانم. از یک‌یک کوچه‌ها خاطره داشتم. بچگی‌ام در این کوچه‌ها گذشته بود. سعی کردم تمامی جزئیات را به خاطر بسپارم. به باغ سر زدم. زود به خانه برگشتم. نگران بودم چگونه موضوع را با مادر مطرح کنم. بالاخره دل به دریا زدم و جزئیات اعزامم را گفتم. برخلاف تصورم زیاد بی‌تابی نکرد. شب همه دورهم بودیم. هیچ‌کدام درباره اعزامم حرف نزدیم. نمی‌خواستیم لحظات شاد باهم بودن با تلخی جدا زایل بشود.

صبح زود بیدار شدم. احساس خاصی داشتم. فکر می‌کردم به سال‌های گذشته برگشته‌ام و باید کارهای خانه را انجام دهم. کارهای زیادی روی هم تلنبار شده بود. همه‌اش را انجام دادم تا قبل از رفتنم، کاری ناقص نمانده باشد. خواهرهایم بیدار شدند. بیدار نشده شروع به بازی کردند. با خواهرهایم بازی کردم. به مادر کمک کردم. ساعت‌ها

زود تمام می‌شدند و جایش را به دیگری می‌دادند. فرصت دیدار تمام شد. باید می‌رفتم. بعد از ظهر جمعه از راه رسید. باز دود اسفند بود که از خانه بلند شد. چقدر اسفند را دوست داشتم. آیا مادر هم بوی اسفند را که با رفتن عزیزانش عجین شده است دوست داشت؟

- به اسفندهای امسال رسیدم.

- چی پسرم؟

- هیچ.

- خدا پشت و پناحت. خدا نگهدار تو همه رزمنده‌های اسلام باشه. هر شب دعا می‌کنم پیروزی نزدیک باشه و با غرور و افتخار به خونه برگردی.

به تبریز رفتم و سوار اتوبوس کرمانشاه شدم. صبح شنبه اول وقت در قرارگاه رمضان بودم. بعد از سال‌ها به آرزویم رسیده بودم. همیشه دوست داشتم در قرارگاه رمضان باشم. بالاخره فرصتی پیش آمده بود تا در کنار بزرگواران به اسلام و انقلاب خدمت کنم. در اولین فرصت نماز شکر به جا آوردم. نزدیک‌های ظهر آقای به نام رحیمی آمدند و کلی سؤال پرسیدند. از کجا آمده‌ام؟ انگیزه آمدنم چیست؟ از چه خانواده‌ای هستم؟ من هم توضیح دادم از سپاه باقرالعلوم تبریز آمده‌ام. خوب این را از پرونده‌ام می‌دانست. گفتم که از اهالی روستای ملایوسف مرند هستم. این هم چیزی بود

که به راحتی از پرونده بیرون می‌آمد. به نظرم داشت با من صحبت می‌کرد تا از لحن کلامم چیزهایی دستگیرش شود. در نگاه نافذش چیزهایی بود که بعداً فهمیدم. از انگیزه‌ام گفتم. لیبیک به ندای رهبر، جهاد در راه خدا و دفاع از موجودیت انقلاب و اسلام و ناموس و کشور. بعد آیه شریفه را خواندم. "تُؤْمِنُونَ بِاللَّهِ وَرَسُولِهِ وَتُجَاهِدُونَ فِي سَبِيلِ اللَّهِ بِأَمْوَالِكُمْ وَأَنْفُسِكُمْ ذَلِكَُمْ خَيْرٌ لَّكُمْ إِنْ كُنْتُمْ تَعْلَمُونَ" نگاه معناداری انداخت و گفت:

- اگر به شما مسئولیتی بدهند چه کار می‌کنی؟

- اگر از دستم بریاید انجام می‌دهم. اگر کسی بیشتر از من بداند، در هر کجای این مرزوبوم از او فرمان برداری می‌کنم.

دیگر سؤالی نپرسد. تا شب‌کار خاصی نداشتم. همان اطراف گشت‌وگذاری کردم تا بالاخره شب شد. یک اتاق کوچک به من دادند که کتابخانه کوچکی داشت. یک کتاب برداشتم و مطالعه کردم تا اینکه خواب‌سنگین شد و خوابیدم. صبح برای نماز بیدار شدم. نماز را به‌جا آوردم. صبحانه را تازه تمام کرده بودم که یک تویوتا آمد دنبال من و دو نفر دیگر. آقای رحیمی هم آنجا بودند.

- درخشانی پرنده تو رو مطالعه کردم و دیدم از هر جهت

۱ به خدا و فرستاده او بگروید و در راه خدا با مال و جانتان جهاد کنید این [گذشت و فداکاری] اگر بدانید برای شما بهتر است. سوره

مناسب این کار هستی. همراه آقایون برو.

مرد توداری بود. نگفت قرار است کجا برویم و آنجا چه کار کنیم. سوار توپوتا شدیم و قرارگاه رمضان خارج شدیم. اقامتم در قرارگاه رمضان بیشتر بیست و چهار ساعت نشد. خنده‌ام گرفت. بسیجی که بغل دستم نشسته بود پرسید:

- برادر به چی می‌خندی؟

- چند سال است دارم تلاش می‌کنم پیام قرارگاه رمضان. نگو بیشتر از یک روز قرار نبوده اینجا باشم. گاهی نباید بیشتر از تقدیر زور زد. باید به خواست خدا تن داد.

هرچه دلم خواست نه آن می‌شود
چون که خدا خواست همان می‌شود

آهوی در دام و به چنگال دد
چون که خدا خواست دوان می‌شود

سیل گل ولای بجا مانده‌ای
چون که خدا خواست روان می‌شود

خسرو اگر نیست به دامان یار
چون که خدا خواست عیان می‌شود

آن نفس آخر بی‌جان من
چون که خدا خواست توان می‌شود

آخر این قصه، دخیل من است
چون که خدا خواست همان می شود

به جاده کرمانشاه □ سندیج رفتیم. بعد از طی کردن مسافتی حدود بیست و پنج کیلومتر، نزدیک‌های ساعت نه صبح به پادگان امام صادق (ع) رسیدیم. چسبیده به پادگان و در بیرون آن محل آموزش قرار داشت. کمی آن طرف تر جای خوش آب و هوایی به نام دریاچه یا سراب خضر زنده بود جایی که محلی‌ها "خیره زنه" می‌گفتند. راننده پیاده شد و پس از گفتگو با نگهبان، داخل رفتیم و مرا به آنجا معرفی کرد. خودش به همراه دو نفر دیگر جای دیگری رفتند. آن‌ها برای این پادگان انتخاب نشده بودند. مرا به قسمتی بردند که به جز من شانزده نفر دیگر بودند. بعد از گفتگو با آن‌ها فهمیدم هیچ‌کدام از پادگان امام صادق (ع) نیستند و از قرارگاه‌ها و پادگان‌های دیگر گلچین شده‌اند. همگی تازه‌وارد بودیم. در بدو ورود یک‌ساعتی بشین و پا شو و بدو بایست دادند. بعداً معلوم شد برای سنجش افراد از نظر آمادگی بدنی و مهم‌تر اینکه در مقابل فرمان‌های پیش‌پا افتاده چطور رفتار می‌کنیم و می‌توانند برای عملیات خاص روی ما حساب بکنند یا نه. تا اینکه یکی آمد و درباره هدف جمع شدن ما سخنرانی کرد. ما هفده نفر در یک دوره فشرده چریکی و اطلاعاتی بودیم.

کلاس‌های توجیهی و آموزشی شروع شد. کلاس‌های چون

موقعیت یابی، تخمین مسافت، محل یابی، جهت یابی، دفاع از خود در برابر حمله های آنی، عبور از مکان های صعب العبور و غیره. هر کلاسی مربی خاص خودش را داشت. بعد از اتمام کلاس تئوری به محل مخصوص همان کلاس می رفتیم که بیشترشان خارج از پادگان و در محل آموزش بود. دوره عملی را طی می کردیم؛ مانند روزی که باید به وسیله کابل از دره می گذشتیم. کابل به دو کوه مجاور وصل بود و ما با وسایلی که داشتیم، بین فاصله میان دو کوه را به وسیله کابل می گذشتیم. این کلاس شامل آموزش های دیگری چون طریقه عبور از کابل زمانی که مجروح می شدیم را شامل می شد. کلاس های عملی دیگری هم داشتیم مثل چگونگی زنده ماندن در شرایط جراحی سخت. نحوه انتقال مجروحین. در کلاس نقطه یابی، مهمات را در سه کیلومتری مخفی می کردند و گرا می دادند تا پیدا کنیم. اوایل پیدا کردن نقطه دقیق سخت بود. تمرکز و حافظه قوی می خواست که با تمرین توانستیم از پشش بریایم. بعدها غذایمان را در بیابان مخفی می کردند و گرا می دادند. اگر پیدا نمی کردیم گرسنه می ماندیم و کسی اجازه نداشت از غذایی که پیدا کرده بود به دیگری بدهد. یک بار یکی از دوستان غذایش را با هم رزمش که غذایش را پیدا نکرده و خیلی گرسنه بود، تقسیم کرد. همان یک بار کافی بود تا چند روز تنبه شوند و هر بار که محل مورد نظر را پیدا می کرد می دید که ظرف غذا خالی است و گرسنه می ماند.

تمرینات سخت و نفس‌گیر را یکی پس از دیگری انجام می‌دادم و خدا را شکر سربلند بیرون می‌آمدم. کلاس‌های دیگری هم داشتیم؛ مانند پرش از ارتفاع و بالا رفتن از سازه یا کوه مرتفع که راه دسترسی نداشت. در یکی از کلاس‌ها، ساختمان دو طبقه‌ای بود که درش را بستند و گفتند بشمار سه بالا بروید. با شیوه‌های که یاد گرفته بودیم از دیوار مستقیم بالا رفتیم. بالا نرسیده گفتند پایین برگردید. مانده بودیم چگونه برگردیم. مربی گفت "اگر نمی‌توانید پایین بیاید، بپرید" ارتفاع زیاد بود نمی‌شد پرید. با نگاهی به پشت‌بام تکه طنابی دیدم. سریع به میله‌ای گره زدم. تا نصف طبقه با طناب پایین آمدم. ارتفاع که کمی کم شدم بقیه را پریدم. مربی رو به بقیه کرد و گفت:

- یک تکاور از تمامی وسایل دم دستش به‌درستی استفاده می‌کند. نگوئید این طناب کوتاه است. این میله نازک است. وقتی پای جان در میان است باید به هر چیزی چنگ بزنید.

از کوچک‌ترین وسیله برای بالا رفتن و پایین آمدن استفاده می‌کردیم. دوره‌های چون عبور از کانال هم بود. این یکی زیاد سخت نبود، در عوض چندش‌آور بود. کانالی به‌اندازه جوب بود که رویش را پوشانده بودند. داخلش پر از موش و حشرات موذی بود. داخل کانال اکسیژن کم بود. باید طول کانال که صد متر می‌شد را سینه‌خیز می‌رفتیم.

موش‌ها از کت و کولمان بالا می‌رفتند. حشرات زیرمان له می‌شدند و به لباسمان می‌چسبیدند. خلاصه اینکه حاضر بودم ده بار ساختمان دوطبقه را بالا و پایین بروم اما وارد کانال نشوم؛ ولی خب چاره‌ای نبود باید یک‌یک دوره‌ها را می‌گذرانیدیم.

هر روز بین نماز صبح و صرف صبحانه حدود سی کیلومتر می‌دویدیم. بعد از آن کلاس‌ها شروع می‌شد. روزی نبود که هواپیماهای عراقی در آسمان کرمانشاه دیده نشوند و جایی را بمباران نکنند. آن‌قدر خودمان را وقف آموزش کرده بودیم که اگر هواپیماهای عراقی نبود، یادمان می‌رفت هنوز جنگ ادامه دارد. پانزده روز آموزش‌های سخت و فشرده تمام شد. روز اتمام دوره همه از هم جدا شدیم. هر کس برای عملیات جداگانه‌ای انتخاب شده بود که خودش هم خبر نداشت. تنها چیزی که می‌دانستیم این بود که باید تا پای جان در راه اسلام و انقلاب مبارزه می‌کردیم. مسئولین هرکجا صلاح می‌دانستند ما را می‌فرستادند و ما هم با آغوش باز استقبال می‌کردیم. روز اول آقای رحیمی اتمام حجت کرده بود "اگر مسئولیتی بدهند چه کار می‌کنی؟" من هم قبول کرده بودم هر کاری که می‌توانستم انجام می‌دادم. دوره که تمام شد با دوستان خداحافظی کردم. تا آن موقع نمی‌دانستم بعدش چه خواهد شد. وقتی همه رفتند مسئول پادگان آمد و گفت:

- دلاور بهت تبریک می‌گم.

- ممنون. بابت چی؟

- تو بهترین نفر توی گروه بودی. تو انتخاب شدی؟

انگار قرار بود در هر مرحله‌ای برای کار بزرگ‌تری انتخاب بشوم.

- شانزده نفر بقیه رو برای عملیات‌های دیگه انتخاب کردیم. میان همه عملیات تو ویژه است.

خوشحال بودم که در عملیات ویژه‌ای شرکت می‌کردم.

- چه عملیاتی؟

- توی قرارگاه نقده تفهیم موضوع می‌شی. عجله نکن.

خندیدم.

- به چی می‌خندی دلاور؟

- یاد حرف حاج کاظم افتادم.

- مگه چی می‌گفت؟

- هر بار که می‌خواستم پیام جبهه می‌گفت "نوبت تو هم می‌شه عجله نکن" هنوز هم نباید عجله کنم.

- دیدی که درست گفته. عجله کار شیطان است. خب نوبتت رسیده.

چند دقیقه بعد ماشین آمد و من به سمت قرارگاه نقده به راه افتادم. تا رسیدن به نقده فقط به عملیات ویژه فکر می‌کردم. برای عملیات ویژه انتخاب شده بودم؛ اما هنوز نمی‌دانستم عملیات ویژه من چه بود. کنجکاو تا آخر مسیر همراه من بود. با کلی سؤال توی ذهنم به قرارگاه نقده رسیدیم. بعد از رساندن من راننده برگشت. شب شده بود. باین حال معلوم بود که برای عملیات ویژه‌ای که می‌گفتند عجله دارند چون همان شب سراغم آمدند و یک‌راست موضوع را مطرح کردند.

عملیات خارج از مرزهای ایران، داخل خاک عراق بود. درست داخل دل دشمن. تردید نکردم دستم را توی دستی گذاشتم که به سویم دراز شده بود. برای پیروزی باید یکدل بود، باید اتحاد داشت، باید فداکاری کرد. در آن لحظه چیزی جز پیروزی اسلام، پیروزی حق در مقابل باطل به ذهنم خطور نمی‌کرد. من به پیر جماران لبیک گفته بودم. تا آخر راه تا آخر جان همراهش بودم. برایم لباس کردی و کفش کتانی آوردند. معلوم بود، بالباس نظامی که نمی‌شد رفت در داخل خاک دشمن و عملیات کرد. لباس‌ها را پوشیدم. یک قبضه اسلحه، چند خشاب اضافی، دو عدد نارنجک، یک سرنیزه و یک کیسه امداد که جیره جنگی هم شامل آن می‌شد را تحویل گرفتم.

- از امشب اسم تو یاسر هستش. تا وقتی به ایران برنگستی

تحقق آرزوی جهاد/ ۱۰۷

محمد رضا رو فراموش می کنی. یادت که می مونه محمد رضا؟

جواب ندادم.

- با تو هستم محمد رضا.

- من که محمد رضا نیستم. من یاسر هستم.

خندید.

- خوب کسی را فرستادن. تو برای این کار به دنیا آمدی.

ورود به خاک عراق

گفتند زود بخوابید فردا کلی پیاده روی دارید. تازه دراز کشیده بودم که آمدند و گفتند تلفن دارم. حتماً از پادگان امام صادق (ع) یا قرارگاه رمضان بود. رفتم پای تلفن و گوشی را برداشتم. صدایی را که می شنیدم نمی توانستم باور کنم. صدای مادرم بود. گیج و منگ فقط گوش می دادم. درست نمی دانستم چه می گوید فقط می دانستم صدا، صدای مادرم است. این موقع شب از کجا تماس گرفته بود. مرا از کجا پیدا کرده بود. بعد از احوال پرسی از مادرم پرسیدم.

- مادر چطوری منو پیدا کردی؟

- آقای فاضل زحمت کشیدن. نمی دونی چند جا زنگ زد. گفت باید به خونه بعضی ها زنگ بزنم تا بتونم نشونی

پیدا کنم، فقط این طوری می‌شه پیداش کرد. بالاخره تو رو برام پیدا کرد.

آقای فاضل پدر همان بچه‌هایی بود که از آتش نجات داده بودم. یاد حرف پدرم افتادم "عمل نیک گذشته، چراغ راه آینده است." دلم هوای آقاجون را کرد. از مادرم خواستم گوشی را به پدرم بدهد.

- محمدرضا بالاخره به خواستت رسیدی. دعا می‌کنم صحیح و سالم برگردی. نگران ما هم نباش. داداشت زنگ زد گفت هفته دیگه میاد مرخصی.

یکدل سیر حرف زدیم. خوشحال بودم قبل از رفتن به عملیات توانسته بودم با مادر و پدرم حرف بزنم. شاید هرگز برنمی‌گشتم. سعی کردم آهنگ صدایشان را به ذهنم بسپارم تا اگر اسیر شدم در اسارت با مرور صدایشان آرامش پیدا کنم. عنایت خدا بود که دقیقاً شب عملیات، توانستم با آنها صحبت کنم. با انرژی زیاد و روحیه بالا، آماده عملیات بودم. شب را استراحت کردم. نماز صبح را به جا آوردم. خدا را شکر کردم که توفیق خدمت داد. بالاخره مرا قابل دانست تا سهم ناچیزی در جبهه اسلام داشته باشم. صبح خروس‌خوان قرارگاه را به مقصد اشنویه ترک کردیم یک ماشین شخصی آمد، من و دو نفر از برادران چریک را تا اشنویه رساند. یکی از برادران بسیج بود و دیگری از کردهای کرمانشاه بود. آنها هم مثل من نام‌های

مستعار داشتند. از آنجا به بعد باید پیاده می‌رفتیم. تا مرز سی کیلومتر راه بود. از بیراه‌ها می‌رفتیم تا زودتر برسیم و شناسایی نشویم. طبق نقشه از محل مورد نظر وارد خاک عراق شدیم. محلی که برای عبور انتخاب شده بود گشت و دیدبانی نداشت.

- فکر نمی‌کردم وارد خاک دشمن شدن به این راحتی باشه!

- آقا یاسر وارد شدن زیاد سخت نیست، پیش روی سخته. جلوتر به جایی می‌رسیم که شاید نشه ازش عبور کنیم.

- خب اونجا باید چه کار کنیم؟

- از برادرهای کرد که وابسته به قرارگاه رمضان هستن کمک می‌گیریم. امیدوارم راه باز باشه. وگرنه راهمون طولانی می‌شه.

بعد از نصف روز پیاده روی داخل خاک عراق به منطقه مورد نظر رسیدیم. منطقه‌ای که کردها به آن گله‌رشت^۱ می‌گفتند. باید موقعیت را می‌سنجیدیم بعد عبور می‌کردیم. نیم ساعتی به بررسی گذشت. نتیجه، دیدمستقیم دشمن و عدم امکان عبور از آن منطقه بود. به ناچار باید منطقه را دور می‌زدیم و وارد خاک کشور همسایه، ترکیه می‌شدیم و از یک منطقه دیگر وارد عراق می‌شدیم. صعب‌العبور بودن

مسیر باعث می‌شد تمامی مسیر را پیاده برویم. این کار ما را دو روز عقب می‌انداخت اما اجتناب‌ناپذیر بود.

وضعیت کردستان عراق با دیگر جاهای عراق یکسان نبود. به خاطر وجود نداشتن جاده همه مسیر را پیاده می‌رفتیم. یکی از دلایلی که نیاز به عملیات پیچیده‌ای را ایجاد می‌کرد، نبود جاده‌های مواصلاتی بود. کردستان منطقه منظمی نبود که با عملیات منظم بشود کاری از پیش برد. عملیات ضربتی کافی بود تا منطقه را ناامن کند و نیروهای عراقی را وادار به عقب‌نشینی شوند. اگر موفق به این کار می‌شدیم، راه نیروهای خودی را از منطقه شمال سلیمانیه باز می‌کردیم. این‌طوری عملیات با سرعت بیشتری صورت می‌گرفت.

یکی از عملیات‌های موفق‌تری که در آن زمان انجام شد. عملیات نصر یک بود. در این عملیات نیروهای سپاه توانستند وارد خاک عراق شوند و در منطقه جوار تا همان‌جایی که بعداً قرار بود ما هم عملیاتی داشته باشیم، عملیات کردند. این عملیات بیست و پنج فروردین شصت و شش در داخل خاک عراق در منطقه هزار قله (در غرب بانه داخل خاک عراق) و باهدف کنترل جاده جوار تا - بسن، توسط رزمندگان نیروی زمینی سپاه پاسداران صورت گرفت. عملیات موفق بود. نیروهای سپاه حدود یک صد کیلومتر مربع از عراق را آزاد کردند. تلاش‌ها برای تسلط کامل بر منطقه ادامه داشت.

اگر ما می‌توانستیم منطقه را ناامن کنیم، راه برای عملیات بعدی هموار می‌شد.

قبل از ورود به خاک عراق احتمال آن داده می‌شد که از گله‌رشت نتوانیم عبور کنیم. به همین خاطر قرارگاه رمضان از قبل با دوستان کرد هماهنگ کرده بود تا در صورت نیاز، از طریق خاک ترکیه ما را تا منطقه زید راهنمایی کنند. برای آنکه شناسایی نشویم با خود بی‌سیم همراه نداشتیم. در صورت دستگیری خودمان را از کردهای بارزان معرفی می‌کردیم. وقتی که امکان عبور از گله‌رشت محیا نشد، در مسیری که کردهای دوست رفت‌وآمد داشتند قرار گرفتیم و طبق نقشه شماره دو عمل کردیم. با کردهایی که می‌شناختیم ارتباط برقرار کردیم و گفتیم که باید از مرز ترکیه وارد منطقه زید عراق شویم. یک دسته از کردها چند قاطر را آماده کردند و مقداری وسیله رویش گذاشتند تا در مرز بگویند دارند بار می‌برند. بدون استراحت تا مرز ترکیه پیاده رفتیم. هوا تاریک شده بود. یکی از کردها پیش ما آمد و گفت:

- اون کوه‌ها رو می‌بینید. نقطه کور دیدبان‌های ترک هستش. عبور از اون جا یکم سخت هست؛ اما بی‌خطره. بعد از اون کوه وارد ترکیه می‌شیم. در طول مرز البته با فاصله کمی از مرز، از طریق روستاها حرکت می‌کنیم تا مرزبانی ترکیه متوجه تحرکات ما نشه. بعدش به منطقه‌ای می‌رسیم که از

اون جا دوباره وارد خاک عراق می شیم. اون جا رو به خوبی اینجا نمی شناسم. شاید به مرزبانی ترکیه بر بخوریم. البته مشکلی نیست. مقداری دینار عراقی کارمون رو راه می ندازه.

- چقدر طول می کشه به منطقه زید برسیم؟

- از این کوه ها که گذشتیم توی یه روستا شب رو استراحت می کنیم. صبح زود راه می افتیم بدون استراحت حرکت می کنیم. فقط برای صرف نهار و شام توقف می کنیم. تا اول شب به جایی می رسیم که باید از مرز رد بشیم. اگه مشکلی پیش نیاد فردا آخر شب یا اول های صبح به منطقه زید می رسیم.

کوه صعب العبوری بود. هوا هم تاریک شده بود. پرتگاه های خطرناکی داشت. کافی بود یک قدم اشتباه بگذاری تا ته دره سقوط کنی. تا کیلومترها یک چراغ هم دیده نمی شد. هوا ابری بود و هلال ماه پنهان شده بود. از یک طرف خوب بود که در استتار کامل بودیم از طرفی عبور از باریکه راه را سخت می کرد. سه چهارم کوه را بالا رفته بودیم که صدای سنگ ریزه آمد و بعد از آن صدای یکی از قاطرهای زبان بسته به گوش رسید که با صدای بلند به ته دره سقوط کرد. از صدای برخوردش به سنگ ها و ادامه داشتن صدای برخورد معلوم بود دره حداقل پنجاه متر عمق دارد. همه متأثر شدیم؛ اما کاری نمی شد کرد.

به راهمان ادامه دادیم. از کوه گذشتیم و از آن طرف کوه که خاک ترکیه بود پایین آمدیم. در مسیر به مرزبانان برخورد نکردیم. وارد منطقه شیمدلی^۲ ترکیه شدیم. مقداری در خاک ترکیه جلو رفتیم تا از نوار مرزی فاصله بگیریم. به روستایی رسیدیم که از دوستان ما بودند. اهالی روستا ترک زبان بودند. برقراری ارتباط با آنها راحت بود. به زبان ترکی با یکدیگر صحبت کردیم. غذای مختصری از آنچه در بضاعتشان بود، آوردند، دورهم شام خوردیم. شب را استراحت کردیم و بعد از نماز صبح به سمت منطقه گلشن^۳ راه افتادیم. بدون توقف از آنجا عبور کردیم و به منطقه دیرجیلیک^۴ رسیدیم. همه گرسنه بودیم. به علت کمی وقت، بیشتر راه می رفتیم. ناهار را دیروقت خوردیم. بعد از استراحت نیم ساعته به طرف منطقه مرزی آناداغ^۵ که به معنی کوه مادر است حرکت کردیم.

از آنجا به بعد به مرز نزدیک می شدیم. باید بیشتر احتیاط می کردیم. از طرفی باید طوری حرکت می کردیم که نصفه های شب به مرز می رسیدیم. تا شاید بدون برخورد به گشتی ها از مرز عبور کنیم. نزدیک های ساعت یازده شب به مرز ترکیه و عراق رسیدیم. تمامی احتیاط های لازم را انجام داده بودیم. امیدوار بودیم بدون دردسر از مرز رد

۲- Semdinli

۳- Gelisen

۴- Dereclik

۵- Anadag

شوم که گشت مرزبانی ترکیه سر رسید. برادران کرد جلوتر بودند. با پلیس مرزبانی صحبت کردند. مرزبانی پرسید چه کسی هستید و کجا می‌روید. از قرار معلوم عبور از مرز کار متداولی بود. چون در دو طرف مرز ترکیه و عراق، کردهای بودند که با یکدیگر فامیل بودند. همان کسی که با ما صحبت کرده بود گفت:

- بارزانی هستیم. برای دیدن اقوام آمده بودیم. مقداری هم جنس خریدیم و داریم به روستایمان برمی‌گردیم.

مسئول گشت، نگاهی به بار قاطرها کرد. نزدیک شد و بار چند تا از قاطرها را بررسی کرد. داشت به طرف ما می‌آمد که به همراهانم گفتم:

- اگر به قاطرهای ما رسید. زود مسلح بشید؛ اما کسی شلیک نکنه. این‌ها دشمن ما نیستند.

خوشبختانه به طرف ما نیامد. بعد از واریسی سه قاطر مطمئن شد، بار قاطرها لباس و مواد خوراکی است. خوشحال شد که دست‌پر از ترکیه می‌رویم و دینار عراقی خرج کرده‌ایم. خب صاحب این محموله پروپیمان حتماً چند دینار عراقی برایش مانده بود که به آن‌ها بدهد. تا دینارها را گرفتند ما را رها کردند و ما از مرز رد شدیم. چند ساعت در خاک عراق پیش روی کردیم. خبری از گشت‌های عراق نبود. بی‌دلیل نبود که از گشت ارتش عراق خبری

نباشد، ما از مرزهای ایران خیلی دور شده بودیم. جایی که برای عراقی‌ها امن به حساب می‌آمد؛ اما ما آمده بودیم تا جای امنی برای عراقی‌ها باقی نگذاریم.

چیزی به طلوع آفتاب نمانده بود که به منطقه زید رسیدیم. از زور خستگی از پادرا آمده بودیم. دو روز تمام در نقاط سخت و جاده‌های ناهموار راه آمده بودیم. عضله پایم گرفته بود. محلی‌ها کرمی دادند که به پایم مالیدم. پایم خیلی بهتر شد. زمان زیادی برای استراحت نداشتیم. با سپیده‌دم باید راه می‌افتادیم و به هم‌سنگرانمان در منطقه پندرو ملحق می‌شدیم. چندساعتی استراحت کردیم. از دوستان کرد جدا شدیم. آن‌ها باید برمی‌گشتند. در قرارگاه منطقه زید با دو نفر از بچه‌های تبلیغات عملیات که برای تهیه فیلم آماده بودند، آشنا شدیم. آن‌ها هم می‌خواستند به پندرو بروند. این بار پنج نفری به راهمان ادامه دادیم.

با اولین طلعه‌های خورشید به راه افتادیم. خستگی روزهای قبل هنوز در بدنمان بود؛ اما چاره‌ای نبود باید بودن وقفه حرکت می‌کردیم. بچه‌های تبلیغات مسیر را می‌شناختند. قبلاً به این منطقه آمده بودند. یک روز تمام در راه بودیم. با وجود خستگی، بس که دوستان تبلیغات شوخ بودند، چیزی از سختی راه را متوجه نشدیم. در طول راه می‌گفتند و ما را می‌خندانند. نزدیک‌های شب به پندرو رسیدیم. به نقطه مشخص شده که اعلام شده بود

رفتیم. بدون نشانه‌گذاری روی نقشه که اگر اسیر دشمن می‌شدیم چیزی از نقشه دستگیرشان نشود. درست در نقطه مشخص شده به هم‌زمانمان از جمله برادر ناصر اعتصامی و سید شفیع شفیع و تعدادی از بچه‌های قرارگاه رمضان ملحق شدیم.

استقبال گرمی از ما به عمل آمد. باآنکه در شرایط سختی به سر می‌بردند، همه باروحیه بودند و با گفتن لطیفه سعی در حفظ روحیه داشتند. انگار داخل خاک عراق نبودند. طوری رفتار می‌کردند که فکر می‌کردی در یکی از پادگان‌های داخل ایران هستی و اطرافت کاملاً امن است و از گشتی‌های عراقی و جاسوس‌ها خبری نیست. درحالی‌که منطقه کاملاً ناامن بود. این سادگی بچه‌ها به معنی نادیده‌گیری موارد امنیتی نبود. همه از نفرات کارکشته و کار بلد بودند. قرارگاه در استتار کامل بود. با تدابیر امنیتی که به کار بسته بودند، از دید عراقی‌ها در امان بودند.

چند روز اول به‌منظور عملیات‌های اطلاعاتی به منطقه جوانشیر می‌رفتیم. سه ساعت پیاده از پندرو راه بود؛ یعنی رفت و برگشت می‌شد شش ساعت. باید احتیاط می‌کردیم. در خاک دشمن بودیم. اگر گروهی که برای تجسس می‌رفتند دستگیر می‌شدند تا شعاع چند کیلومتر را می‌گشتند تا دیگر ایرانی‌های احتمالی را پیدا کنند. به همین خاطر رفتن به‌جاهای دور اجتناب‌ناپذیر بود. هدف ما شناسایی کامل

منطقه بود. باید نقشه دقیق منطقه را درمی آوردم. موقعیت کوه‌ها و تپه‌ها. رودخانه‌ها و دشتهای صاف. اگر در آن منطقه عملیات می‌شد. نیروهای خودی باید می‌دانستند از کجا پیشروی کنند و از چه راهی برگردند. اگر در حین عقب‌نشینی به رودخانه یا کوه صعب‌العبوری می‌خوردند در تله می‌افتادند. یا اگر به دشت صافی می‌رسیدند، هدف ساده‌ای برای دشمن می‌شدند. به‌جز شناسایی منطقه، کاری شناسایی موقعیت دشمن، ادوات سنگین، تعداد نفرات و نوع آرایش نظامی آن‌ها نیز در دستور کار بود. حدوداً ده روز مشغول شناسایی بودیم. هر شب گزارش عملیات را به قرارگاه می‌بردیم و برادر اعتصامی از طریق نفراتی که به عقب برمی‌گشت، اطلاعات را به قرارگاه رمضان می‌فرستاد. یا اطلاعات مهم و حیاتی را مخابره می‌کردند. پس از شناسایی دقیق محل و نیروهای دشمن، برادر اعتصامی بچه‌ها را جمع کرد.

- برادران، قرارگاه تصمیم گرفته با کمک کردهای این طرف که تحت امر قرارگاه هستن و از ظلم صدام حسین به ستوه آمدن، عملیاتی انجام بدیم. طبق بررسی‌های اطلاعاتی برادر یاسر و همراه‌هاشون تعداد نیروهای عراقی بعد از رودخونه زاب^۶ خیلی زیاده. ما قرار است این طرف رودخونه عملیات کنیم. نیروهای دشمن نباید از اون طرف رودخونه تغذیه بشن و نیروهای کمکی بهشون برسه. اگه ما عملیات کنیم،

نیروهای عراقی با ادوات سنگین از پل می‌گذرن. ما تلفات سنگینی می‌دیدم و عملیات شکست می‌خوره. از اهمیت این عملیات همین رو بگم که اگر بتونیم نیروهای عراقی رو اینجا زمین‌گیر کنیم و کاری بکنیم که دیگه نتونن از روی پل رد بشن، بچه‌های اطلاعات عملیات دیگه مجبور نیستن برن از ترکیه دور بززن. این‌طوری کارهای اطلاعاتی سریع‌تر و بی‌خطرتر پیش می‌ره. دوم اینکه منطقه برای عراقی‌ها ناامن می‌شه. احتمالاً یک خط عقب برن که همین امر کافی هستش تا ورود نیروهای ما به عراق راحت‌تر صورت بگیره. کسی نظر یا پیشنهادی داره بگه.

ما که برای شناسایی رفته بودیم، موقعیت منطقه را بهتر می‌شناختیم. باید فکری می‌کردیم تا نیروهای عراقی از پل نتوانند عبور کنند. پل تحت نظر نیروهای عراقی بود. ما هم تعدادمان آن‌قدر زیاد نبود که بتوانیم مستقیماً با آن‌ها درگیر شویم. اگر عملیات می‌کردیم و نیروهای عراقی از پل می‌گذشتند، محل اختفای ما را پیدا می‌کردند و عملیات شکست می‌خورد. نباید اجازه می‌دادیم از پل عبور کنند؛ ولی امکان نزدیک شدن به پل را هم نداشتیم. همه به دنبال راه چاره بودند که فکری به ذهنم رسید.

- برادر اعتصامی می‌تونیم کلک درست کنیم و توش رو با مواد منفجره پر کنیم. چاشنی انفجاری رو با سیم وصل می‌کنیم، وقتی کلک زیر پل رسید منفجرش می‌کنیم.

بحث و تبادل نظر کردیم. زوایای طرح را مورد بررسی قرار دادیم و بعد همه در سکوت کمی فکر کردند و وقتی از موفقیت طرح مطمئن شدن، در نهایت با طرح من موافقت شد. مانده بود جزئیات کار. مهم ترین مسئله، زمان انجام کار بود. زمانی باید کلک را هدایت می کردیم که دشمن دیدمستقیم نداشت. گاهی اوقات مه صبحگاهی می شد. مه آن قدر غلیظ نبود که نفرات در پوشش آن حرکت کنند؛ اما یک کلک کوچک را می شد توی آب فرستاد. مه بهترین پوشش برای کلک بود. مشغول ساخت کلک و آماده سازی مواد منفجره و چاشنی های انفجاری شدیم. طبق آموزش هایی که در پادگان امام صادق (ص) دیده بودیم، عمل کردیم. مواد منفجره را در مدت کوتاهی آماده کردیم. با آماده شدن کلک، منتظر مه صبحگاهی شدیم و به دنبال آن عملیات شروع می شد.

حمایت از مردم رنج کشیده عراق

چیزی به آماده شدن کلک نمانده بود که بی سیم زدند و خبر دادند بعضی‌ها با هلی‌برد به شهر بارزان عراق حمله کرده‌اند. غیرنظامی‌ها و افراد بی‌گناه را به خاک و خون کشیده‌اند. تمام خانه‌ها را ویران کرده‌اند حتی مساجد را هم تخریب کرده‌اند. جلسه‌ای گرفتیم تا شرایط موجود را بسنجیم. برادر اعتصامی موضوع را با بچه‌ها در میان گذاشت.

- برادران احتمالاً همان‌طور که مطلع شدین، بعضی‌های از خدابی‌خبر به مردم بی‌گناه و غیرمسلح حمله کردن. من تکلیف خودمون می‌دونم که به اون‌ها کمک کنیم. از طرفی طرحی که برای عملیات کشیده بودیم آماده است. اگر بتونیم این طرح رو عملیاتی کنیم. نیروهای خودی کارشون خیلی راحت می‌شه. ما این قدر نیرو نداریم که توی

دو تا جبهه عملیات کنیم. باید یه کدوم رو انتخاب کنیم. روی عملیات خیلی برنامه‌ریزی شده. هفته‌ها کار اطلاعاتی کردیم. تا آخر سر به عملیات نزدیک شدیم. قرارگاه به عهده خودمون گذاشته و ما رو توی تصمیم‌گیری آزاد و مخیر کرده. این طرف نیروهای خودی هستند و طرف دیگه مردم بی‌دفاع. با برادران کردمون هم صحبت کردم. اون‌ها گفتند هر تصمیمی بگیریم همون رو انجام میدن. موقعیت خطری هستش، باید سریع تصمیم بگیریم و عملی کنیم.

می‌دانستیم که مردم عراق به‌جز عده‌ای بعثی، در چنگال دژخیم صدام اسیر هستند. دوست داشتیم تمام انسان‌ها را آزاد ببینیم. همه یکدل تصمیم گرفتیم برای نجات بارزانی‌ها وارد عمل بشویم. تصمیم بر این شد که یک گروه یازده‌نفری تشکیل بدهیم و به سمت بارزان حرکت کنیم. همه داوطلب بودند در این عملیات شرکت کنند؛ اما از آنجایی که چندان به منطقه بارزان آشنا نبودیم. تصمیم گرفتیم از برادران کرد تحت امر قرارگاه رمضان بیشتر استفاده کنیم. هر کدام از کردها اهل منطقه‌ای بودند، این طوری هر منطقه‌ای که می‌رفتیم، بلد راه داشتیم. نه نفر از کردها را انتخاب کردیم و در آخر با من و سید شفیع شدیم یازده نفر. با پای پیاده بیش یک روز تا بارزان راه داشتیم. کوله‌بار سنگین تجهیزات، کارمان را سخت‌تر کرده بود.

بی معطلی راه افتادیم. از هر روستایی می‌گذشتم با آغوش باز از ما استقبال می‌کردند. مردم مظلوم آن مناطق مصیبت‌های زیادی را از سر گذرانده بودند. همه آن‌ها آرزو داشتند حکومت بعث صدام ساقط شود. به فضل خدا این اتفاق مبارک به‌زودی می‌افتاد. وارد منطقه کوهستانی شده بودیم. کوه‌های بلند در رسیدن ما به مقصد وقفه می‌انداخت اما نمی‌توانست مانع بشود. به خاطر فرزند من در بالا رفتن از کوه و اینکه خطرات کوهستان را خوب می‌شناختم، جلوتر از بقیه می‌رفتم. روزهای قبل به خاطر عملیاتی که در پیش داشتیم، هر شب برای شناسایی رفته بودیم و روزها هم خواب آن‌چنانی نداشتیم. خستگی شب‌های قبل خودش را نشان داد. بی‌خوابی و پیاده‌روی‌های روزانه شش، هفت ساعت، مرا حسابی از پا درآورده بود. سعی کردم کسی متوجه نشود. با همان قدرت و چابکی به راه ادامه دادم. به بالای یکی از کوه‌ها رسیده بودیم و باید از آن‌طرف کوه پایین می‌رفتیم که سید شفیع خودش را به من رساند و نگاهی توی صورتم انداخت و گفت:

- یاسر صورتت خیلی سفید شده. فکر کنم شهید بشی.

یاد روزی که برای اهدای خون رفته بودم و صورت سفید شده بود، افتادم. خنده‌ام گرفت و گفتم:

- ان شاء الله.

در میان عبور از ارتفاعات شب از راه رسید. باید استراحت می‌کردیم و صبح در نور خورشید راهمان را ادامه می‌دادیم. یکی از برادران کرد گفت که در آن نزدیکی روستایی به نام داودگا می‌شناسد. خودش از جلو راه افتاد و راه را نشان داد. به روستا که رسیدیم تقریباً نصف شب شده بود. وقتی دیدند خسته هستیم ما را به خانه کدخدا بردند. به گرمی از ما استقبال کردند. روستای بسیار فقیری بود. هرچه کردیم که از غذای خود بخوریم تا باری بر دوش آن‌ها نباشیم، قبول نکردند. پس از صرف شام کدخدا گفت:

- چند وقتی است اطراف روستا ناامن شده. گشتی بعثی‌ها زیاد شده. هرازگاهی وارد روستا می‌شن و تفتیش می‌کنن. باید خیلی مراقب باشیم.

تصمیم گرفتیم به همراه سه نفر دیگر در بیرون از ده کشیک بدهیم. ساعت از نصف شب گذشته بود. آسمان ابری بود و ستاره زیادی دیده نمی‌شد. هوای کوهستانی روستا بسیار سرد شده بود. من که از اهالی سردسیر بودم، زیاد سردم نبود. کوه‌های محل زادگاهم «میشو» سراسر سال پوشیده از برف بود. همراهانم سردشان شده بود. با خودم فکر کردم خب اگر آتش روشن کنیم و نیروهای عراقی در این اطراف باشند حتماً کنجکاو شده و به سمت روستا کشیده می‌شوند. هوا سرد بود و روشن کردن آتش اجتناب‌ناپذیر بود. برای احتیاط، چاله‌ای کندم و آتش را

داخل چاله روشن کردم. همراهانم را صدا زدم. همه دور آتش ایستادیم. به نوبت می رفتیم و دور روستا که زیاد هم بزرگ نبود گشت می زدیم. همین که چوب‌ها زغال شد. رویش را با سنگ پوشاندم. از گرمایی که زیر سنگ می آمد برای گرم نگه داشتن خودمان استفاده کردیم. این طوری گرما برای مدت بیشتری دوام داشت. نزدیک گرمای زغال‌ها پتوها را انداختیم و به نوبت خوابیدیم.

پس از استراحت کوتاه که در میان گشت‌هایمان داشتیم، آماده ترک روستای داودگا شدیم. از اهالی روستا تشکر کردیم و با بدرقه روستایان داودگا به راه خود ادامه دادیم. بعد از حدود چهار ساعت کوه پیمایی، به کوهی رسیدیم که بارزان پشت آن قرار داشت. بارزان از شرق به کوهی که پشت آن بودیم و شیرن^۱ نام داشت محدود بود و از جنوب به رودخانه زاب که محلی‌ها شین^۲ می گفتند و از غرب به کوهی دیگر محدود می شد. از کوه شیرن بالا رفتیم، آنچه می دیدیم باورنکردنی و فاجعه آمیز بود. حتی یک خانه سرپا نمانده بود. خانه‌ها همه تبدیل به ویرانه شده بود. حتی به مسجد، خانه خدا هم رحم نکرده بودند. عراقی‌ها با هلیکوپتر بالای کوه روبه‌رویی توپ‌های کوچک و مینی کاتیوشا هلی برد کرده بودند. بعد بارزان را بمباران کرده بودند. موقعیت را سنجیدیم. متأسفانه خبر به ما دیر رسیده

بود. عراقی‌ها بعد از بمباران، منطقه را ترک کرده بودند و پشت سرشان ویرانی و جنایت به‌جا گذاشته بودند. میراثی که هرکجا می‌رفتند به ارث می‌گذاشتند.

از کوه پایین آمدیم. کاش هیچ‌وقت از آن کوه پایین نمی‌رفتیم. به پایین کوه رسیده بودیم که صدایی را از پشت تخته‌سنگ بزرگی شنیدیم. مسلح شدم و آرام و بی‌صدا سنگ را دور زدم. با دیدن صحنه مادری که کودکش را شیر می‌داد و پیر مردی که محزون دست‌هایش را زیر چانه‌اش گذاشته بود، قلبم به درد آمد. خانه‌هایشان ویران شده بود و توی کوه و پشت تخته‌سنگ پناه گرفته بودند. جنگ چهره‌گریه خود را نشان داده بود. عفریت جنگ بال‌گشوده بود و بر سر روستایان بی‌نوا آتش گشوده بود.

اشک از چشم‌هایم جاری شده بود. کنار هر تخت سنگ بزرگی را که نگاه می‌کردی، زن و بچه و پیر و جوان بود که مخفی شده بودند. آن‌هایی که جان سالم بدر برده بودند به کوه پناه آورده بودند. با شنیدن قدم‌های ما نشان می‌لرزید. برای آن‌ها شنیدن صدای پوتین مساوی با مرگ بود. چگونه می‌توانستم بگویم این پوتین‌ها برای نجات شما به زمین می‌خوردند. چگونه می‌توانستم به کودکی که مادر و پدرش را از دست داده و حالا تنها پناهش یک‌تکه سنگ است لب‌خند بزنم و بگویم "ترس برای حمایت از شما آمده‌ایم. هر سلاحی برای کشتن نیست"

وارد شهر شدیم. حوادث تلخ تری در شهر منتظر ما بود. کودکانی که زیر آوار مانده بودند. مادرانی که تلاش کرده بودند کودکانشان را در امن ترین نقطه دنیا یعنی در آغوش مادر زنده نگه دارند؛ اما مادران بی غل و غش نمی دانستند که دژخیمان بعث به اندازه‌ای تشنه به خون است که حتی در آغوش مادر هم به دنبال خون می گردند. زیر لب آیه شریفه "بِأَيِّ ذَنْبٍ قُتِلْتُمْ"^۳ را خواندم. دلم به درد آمده بود. شهر بارزان تبدیل به شهر ارواح شده بود. از شهر بیرون آمدیم. همه بسیار ناراحت بودیم. کاری نمی شد کرد عراقی ها منطقه را ترک کرده بودند. باید برمی گشتیم.

می خواستیم کوه را دور بزنیم که چشمان به یک کپر^۴ بزرگ افتاد؛ یعنی احتمال داشت عراقی ها عقب نشینی نکرده باشند؟! بعید بود. ترفند عراقی ها حمله به مردم بی دفاع و برگشت کامل به عقب بود. با احتیاط نزدیک شدیم. دیدم داخل کپر چند مرد کرد هستند. داخل کپر رفتم. انتهای کپر یک نفر روی صندلی نشسته بود و پاهایش را توی تشت گذاشته بود. یک نفر از آن ها پاهایش را می شست و ماساژ می داد. کردهای همراه ما گفتند او فرمانده جلال طالبانی است. یکی از کردهای داخل کپر گفت "فرمانده طالبانی

۳- به کدامین گناه کشته شدند؟ سوریه تکویر، آیه ۹

۴- سازه‌ای چادر مانند که سقف آن را از برگ نخل می سازند. ستون‌های از جنس چوب دارد. دیوار ندارد یا فقط از یک طرف دیوار دارد که دیوار نیز از برگ نخل است.

پاهایش درد می‌کند. برای رسیدن به بارزان یک شبانه‌روز پیاده آمده است. قبل از آن‌هم برای سر کشیدن به اطراف مناطق کردنشین، دررفت و آمد بوده است“

از کپر بیرون آمدم. شهر ویران‌شده بارزان و جنازه‌هایی که در گوشه گوشه شهر افتاده بود یک‌لحظه از جلوی چشم کنار نمی‌رفت. با خودم گفتم خدایا آخر گناه این مردم معصوم در میان کوه‌های سر به فلک کشیده چه بود؟ دلم طاقت نیاورد و دوباره وارد کپر شدم و گفتم:

- تصمیم گرفتم از بعضی‌های نامرد انتقام بگیرم. انتقام خون‌هایی که به ناحق ریخته شده است.

فرمانده جلال طالبانی جواب داد:

- منطقه به خاطر عملیات بعضی‌ها خیلی ناامن شده است. الان گنجشک نمی‌تونه از بالای درخت پیره. هر حرکتی خطرناکه.

- روزی که تصمیم گرفتم به جنگ با بعضی‌ها بیام، به فکر خودم نبودم که الان باشم. هرکس با من است بسم‌ال...

اولین کسی که دستش را توی دستم گذاشت سید شفیع بود. به دنبال او کردهایی که همراه ما آمده بودند، دستشان را در دست ما گذاشتند و در انتها پنج‌تا از کردهای بارزان همراه ما شدند. جمعاً شدیم شانزده نفر. تعدادمان برای

عملیات کم بود؛ اما می توانستیم از اصل غافلگیری استفاده کنیم و در فرصت مناسب به دشمن تک بزنیم. موقعیت دشمن و راه‌های رسیدن به آن‌ها را از فرمانده طالبانی پرسیدیم. روی خاک نقشه‌ای کشید که معلوم شد، نیروهای عراقی به آن سوی رودخانه زاب رفته‌اند. تمامی پل‌ها هم تحت کنترل دشمن بود. امکان حمله رودرو با دشمن بر روی پل‌ها وجود نداشت.

یاد کلکی افتادم که قرار بود با آن پل را منفجر کنیم. کلک ساده‌ای درست کردیم و منتظر شب شدیم. شب در تاریکی از رودخانه عظیم زاب گذشتیم تا در آن سوی سرزمین ناشناخته، انتقام عزیزان کرد را از بعضی‌های منفور بگیریم. قبل از آنکه از رودخانه دور شویم. چند تا ماهی گرفتیم. از شهر که خوب دور شدیم. شام ماهی کبابی درست کردیم. من اشتهای نداشتم. چیزی از گلویم پایین نمی‌رفت. سید شفیع چندتکه از ماهی برایم برداشت و به‌زور به خوردم داد. چون احتمال داشت کسی آتش را دیده باشد، بعد از خوردن شام از منطقه دور شدیم. به مکان امنی که رسیدیم خوابیدیم تا اول صبح با طلوع خورشید حرکت کنیم. خوابم نمی‌گرفت. مگر می‌شد این همه ظلم را دید و راحت سر روی بالش گذاشت و خوابید. باید داد مظلوم را از ظالم گرفت

”وَ مَا لَكُمْ لَا تُقَاتِلُونَ فِي سَبِيلِ اللَّهِ وَ الْمُسْتَضْعَفِينَ مِنَ الرِّجَالِ وَ النِّسَاءِ وَ الْوِلْدَانِ الَّذِينَ يَقُولُونَ رَبَّنَا أَخْرِجْنَا مِنْ هَذِهِ الْقَرْيَةِ

الظَّالِمِ أَهْلُهَا وَاجْعَلْ لَنَا مِنْ لَدُنْكَ وَلِيًّا وَاجْعَلْ لَنَا مِنْ
لَدُنْكَ نَصِيرًا^ه»

۵- چرا در راه خدا و در راه مردان و زنان و کودکانی که (به دست ستمگران) تضعیف شده‌اند، پیکار نمی‌کنید همان افراد ستم‌دیده‌ای که می‌گویند: خدایا! ما را از این شهر که اهل آن، ستم‌گرند، بیرون ببر و برای ما از طرف خود، سرپرست قرار ده و برای ما از طرف خود، یار و یاور تعیین فرما. سوره نساء، آیه ۷۵

درگیری از نوع نزدیک

نزدیک‌های صبح خوابم برد. به همین خاطر کمی دیرتر از بقیه بیدار شدم. نماز صبح را در حال حرکت خواندم. به منطقه‌ای که فرمانده طالبانی ترسیم کرده بود رسیدیم. بعضی‌ها آنجا را ترک کرده بودند. طبق اطلاعاتی که به دست آوردیم، فهمیدیم بعضی‌ها به شهر جوارتا در سلیمانیه عراق رفته‌اند. اگر سریع حرکت می‌کردیم تا شب نشده به آنجا می‌رسیدیم. راه کوهستانی بود و خسته‌کننده؛ ولی ما برای هدفی مهم آمده بودیم و کوتاه نمی‌آمدیم. اول‌های شب به منطقه سراسپیندر رسیدیم. چادرهای بعضی‌ها را از دور دیدیم. برای حمله زمان مناسبی نبود. باید تا نزدیکی‌های سحر صبر می‌کردم تا خواب بعضی‌ها سنگین شود. طبق کارهای اطلاعاتی که انجام داده بودیم، حدس زدیم در اطراف کمپ گشتی‌های عراقی فعال باشند. به همین خاطر

تا دوازده کیلومتری جایی که نیروهای تکاور بعثی چادر زده بودند، عقب رفتیم. تصمیم گرفتیم تا نصفه‌های شب استراحت کنیم. خواب به چشم‌هایمان نمی‌آمد. با این حال سعی کردیم تجدیدقوا کنیم. تا چند ساعت دیگر، تمام توانمان را نیاز داشتیم. قبل از سپیده آماده شدیم. از آنجا به بعد دیگر نمی‌شد قاطرها را با خود ببریم. هر چه از مهمات که می‌توانستیم با خود ببریم، برداشتیم و قاطرها را رها کردیم.

باید هرچه زودتر به چادرهای بعثی‌ها می‌رسیدیم. احتمال آن وجود داشت که تعداد بعثی‌ها بیشتر از تخمین ما باشد. در این صورت اصل غافلگیری کافی نبود و احتمال درگیری وجود داشت. باید کار را در تاریکی تمام می‌کردیم و قبل از سپیده، محل را ترک می‌کردیم. هرکس بر اساس توان خود از مهمات برداشت. باید دوازده کیلومتر پیاده‌روی می‌کردیم. تفنگ، خشاب اضافه، آرپی جی، گلوله آرپی جی، یک خمپاره‌انداز کوچک به همراه گلوله، تفنگ دوربین‌دار و چند سرنیزه با خود برداشتیم و حرکت کردیم. ساعت سه و نیم صبح به تپه‌ای که مشرف به اردو دشمن بود، رسیدیم.

چون فکر نمی‌کردند کیلومترها داخل خاک خودشان مورد حمله قرار بگیرند، همگی خوابیده بودند. از تعداد چادرها و بزرگی آن‌ها معلوم بود تعدادشان از ما خیلی بیشتر است. ولی ما نسبت به آن‌ها برتری داشتیم. اصل

غافلگیری و بودن در ارتفاع دو عامل مهم بود که هر دو را داشتیم. روی تپه آرایش جنگی گرفتیم. مراحل حمله را به دوستان کرد بارزانی توضیح دادیم. آرپی جی و خمپاره‌انداز شصت را آماده کردیم. هر نفر را مسئول یک چادر کردیم. من و سید شفیع به همراه دو تن از کردها، از تپه کمی پایین رفتیم تا هر بعثی که زنده از چادر بیرون می‌آمد به گلوله ببندیم. پشت سنگی مستقر شدیم. علامت حمله دادم. از بالای تپه گلوله‌های آرپی جی و خمپاره‌انداز را شلیک کردند و چادرها را به آتش کشیدند.

تعداد نفراتی که از چادرها بیرون می‌آمدند از تخمین ما بیشتر بود. داخل چادرها پر از نفرات بعثی بود. هرکس از چادر بیرون می‌آمد را به رگبار می‌بستیم. بیشترشان را به درک واصل کردیم. تعداد کمی که مانده بودند پشت سنگ‌ها پناه گرفتند و متقابلاً سمت ما تیراندازی کردند. چندتای دیگر را به درک فرستادیم که یک آن احساس کردم میله‌داغی را در پایم فروبردند. در آن نزدیکی اردو دیگری از بعثی‌ها بود که ما بی‌خبر از آن بودیم. با شنیدن صدای انفجار و شلیک تفنگ، خودشان را رسانند. تپه را محاصره کردند. تا آن لحظه نمی‌دانستم چه اتفاقی برای پایم افتاده است. به سنگ تیز خورده و پاره شده است یا اتفاق دیگری افتاده است. تاریک بود و چیزی دیده نمی‌شد. پایم گرم بود و درد را زیاد حس نمی‌کردم. دستور عقب‌نشینی دادم:

- پراکنده بشید. تپه محاصره شده. برگردید بالای تپه. از پشت تپه تا کمپ دیشب عقب‌نشینی کنید.

خودم هم با پای لنگ از تپه بالا رفتم. پایم عرق کرده بود و کفش پر از مایع گرم شده بود. هر قدمی که برمی‌داختم مایع از کفشم بیرون می‌جهید. بالای تپه رسیدیم. از بعضی‌های خبری نبود. تپه آرام شده بود. نشستم و کمی استراحت کردم. پایم خیلی اذیت می‌کرد. در تاریکی کوهستان چیزی مشخص نبود. وقت نماز صبح شده بود. تیمم کردم و نماز را به‌جا آوردم. هوا کمی روشن‌شده بود. دیدم مایعی که کفشم را پر کرده است خون است. شلوآرم را شکافتم و دیدم ماهیچه پشت پایم به‌اندازه یک انگشت سوراخ شده است. پایم را با تکه‌ای از شلوآرم بستم. چند دقیقه استراحت کردم. موقعیت را سنجیدیم. تنها راه فرار لبه شمالی تپه بود که به کوهی متصل می‌شد. با پای تیرخورده راه رفتن سخت بود چه برسد بالا رفتن از کوه. به‌رحال چاره‌ای نبود. نه می‌شد مستقیم رودررو شد نه می‌شد منتظر نشست تا از راه برسند.

از لبه شمالی تپه به کوه رسیدم و از همان‌جا منطقه را ترک کردم. ساعت‌ها تشنه و گرسنه راه رفتم. مسیر را گم‌کرده بودم. به هر طرف که نگاه می‌کردم کوه بود و تپه. از موقعیت خورشید، جهت اصلی را پیدا کردم؛ اما پیدا کردن موقعیت کمپ در میان کوهستان بسیار سخت بود. به‌علاوه

در موقع درگیری، عراقی‌ها تپه را از دو طرف محاصره کرده بودند؛ یعنی بین من و جوارتا، نیروهای عراقی حضور داشتند. با وضعیت نامناسب پایم، باید می‌رفتم و قاطرها را پیدا می‌کردم و خودم را به پندرو، پیش برادر اعتصامی و دیگر برادران می‌رساندم. از روش‌های مسیریابی استفاده می‌کردم تا محل کمپ دیشب را پیدا کنم.

احتمالاً چند تا از بچه‌ها که نجات پیدا کرده بودند را می‌توانستم ملاقات کنم. دلم شور سید شفیع و بقیه را می‌زد. دقیقاً نمی‌دانستم باید به کدام سمت بروم. تنها چیزی که می‌دانستم این بود که از عراقی‌ها دور شوم و به سمت شرق بروم. در حین عقب‌نشینی می‌دانستم که باید از نزدیک شدن به شهرها اجتناب کنم. هدفم دور شدن از آن منطقه بود. بعد از اینکه از بعضی‌ها دور می‌شدم، آن موقع فکر می‌کردم که باید چه کار کنم. با پای لنگ از منطقه دور شدم. تا نزدیک‌های ظهر عقب‌نشینی کردم. تنها بودم. فقط یک اسلحه داشتم، بدون تجهیزات، بدون آب و غذا. پایم به شدت درد می‌کرد. احتمال آن داشت که عفونت کند. اگر گیر عراقی‌ها نمی‌افتادم، شاید در اثر خونریزی و عفونت پایم از پا درمی‌آمدم. البته بعداً فهمیدم گلوله از پایم عبور کرده است. همین مسئله باعث می‌شد با رسیدگی مناسب پایم عفونت نکند.

شکجه واسارت

باید می‌رفتم و خودم را به هم‌سنگرانم می‌رساندم. با توجه به موقعیت خورشید و سایه‌ها جهت‌م را تصحیح می‌کردم که در مسیر درست باشم. ساعت دوازده و نیم شده بود. تقریباً مطمئن شدم که نمی‌توانند مرا پیدا کنند. به چشمه آبی رسیدم. تشنگی‌ام را برطرف کردم. برای نماز ظهر ایستادم. وضو گرفتم و نماز ظهر را خواندم. داشتم نماز عصر را می‌خواندم که صداهایی در اطرافم شنیدم. نمی‌توانستم نماز را بشکنم و به بررسی اطرافم مشغول شوم. نماز که تمام شد متوجه شدم نیروهای عراقی مرا محاصره کرده بودند. چون لباس کردی به تن داشتم. نمی‌دانستند از کردهای آنجا هستم یا لباس مبدل پوشیده‌ام. نماز خواندم را زیر نظر گرفته بودند تا از نماز خواندنم متوجه بشوند شیعه هستم یا سنی. وقتی دیدند شیعه هستم. حلقه محاصره را تنگ‌تر

کردند.

نمازم که تمام شد. پریدم اسلحه را بردارم که اطرافم را به رگبار بستند. عملاً امکان برداشتن اسلحه نبود. اول به کردی چیزهای گفتند. وقتی دیدند واکنشی نشان نمی‌دهم به عربی گفتند بایستم. بعداً به عربی گفتند دست‌ها روی سر که از میان کلماتشان ”ید و راس“ را متوجه شدم و دست‌هایم را روی سرم گذاشتم. آمدند و دست‌های مرا از پشت بستند. در آن لحظه نگران خودم نبودم چراکه خودم را به شهادت نزدیک می‌دیدم. نگران دوستانم بودم که از وضعیتشان بی‌خبر بودم و نگرانی دومم دفترچه‌ای بود که زیر شال کردی دور کمرم پنهان کرده بودم. درون شال مناطقی که شناسایی کرده بودم قرار داشت که شامل اطراف پندرو هم می‌شد. اگر دفترچه به دست دشمن می‌افتاد، دوستان در پندرو لو می‌رفتند.

از خدا خواستم پرده‌ای در جلو چشم‌های بعضی‌ها بیندازد که نتوانند به دفترچه دسترسی پیدا کنند. افسری که دستم را بست. بدنم را برای پیدا کردن اسلحه گشت. چون دنبال جسم سخت می‌گشت، نرمی دفترچه توجهش را جلب نکرد. بی‌شک هدایت و دستگیری الهی، راه‌های امن و سلامت را به مؤمنان تلاشگر نشان می‌دهد. همان‌طور که خداوند در قرآن فرموده است ”وَالَّذِينَ جَاهَدُوا فِينَا لَنَهْدِيَنَّهُمْ سُبُلَنَا وَإِنَّ

اللَّهُ لَمَعَ الْمُحْسِنِينَ^۱” بعضی‌ها از وجود دفترچه مطلع نشدند. مرا سوار ماشین کردند و به شهر جوارتا بردند.

نیم ساعت بعد در حیاط فرمانداری جوارتا بودم. حیاطی به ابعاد بیست متر در پنجاه متر بود که بیشترش را فضای چمن پر کرده بود. مرا در وسط حیاط نگه داشتند تا اینکه فرماندار جوارتا آمد. به فارسی با من صحبت کرد. وقتی دید به هیچ‌کدام از سؤال‌هایش جواب نمی‌دهم. به عواملش اشاره‌ای کرد. عواملش ریختند سرم و با مشت و لگد به جانم افتادند. در حین کتک خوردن، فرماندار بازجویی می‌کرد. ”از کجا آمده‌اید؟ چند نفر بودید؟ عضو کدام گروه، لشکر یا قرارگاه هستید؟ هدف از آمدنتان به داخل عراق چه بود؟ چه عملیاتی قرار بود انجام بدهید؟“ از خدا خواستم تا به من نیرویی بدهد که از این آزمون روسفید بیرون بیایم. به خدا و قرآن تمسک جستم تا یاریم کند ”وَمَا لَنَا أَلَّا نَتَوَكَّلَ عَلَى اللَّهِ وَقَدْ هَدَانَا سُبُلَنَا، وَلَنْصْبِرَنَّ عَلَىٰ مَا آذَيْتُمُونَا وَعَلَى اللَّهِ فَلْيَتَوَكَّلِ الْمُتَوَكِّلُونَ^۲“ به خدا توکل کردم و فقط از او یاری خواستم.

مشت و لگدها تا شب ادامه داشت. تازه یادم افتاد که

۱- و آنان که در (راه) ما (به جان و مال) جهد و کوشش کردند محققا آن‌ها را به راه‌های (معرفت و لطف) خویش هدایت می‌کنیم و همیشه خدا یار نکوکاران است.

سوره عنکبوت، آیه ۶۹

۲- و چرا بر خدا توکل نکنیم و حال آنکه ما را به راه‌هایمان رهبری کرده است؟ و البته ما بر آزاری که به ما رساندید شکیبایی خواهیم کرد و توکل‌کنندگان باید تنها بر خدا توکل کنند. سوره ابراهیم، آیه ۱۲

دفترچه هنوز توی شال کردی ام است. بازجوها اولین اصل را که گشتن اسیر است را فراموش کرده بودند. اولین و ساده‌ترین اصلی که می‌توانست اطلاعات زیادی را فاش کند. خدا را شکر کردم که دشمنان اسلام را کور کرده است. چه زیبا گفته است خداوند بزرگ "إِنَّ الَّذِينَ كَفَرُوا سَوَاءٌ عَلَيْهِمْ أُنذِرْتَهُمْ أَمْ لَمْ تُنذِرْهُمْ لَا يُؤْمِنُونَ خَتَمَ اللَّهُ عَلَى قُلُوبِهِمْ وَ عَلَى سَمْعِهِمْ وَ عَلَى أَبْصَرِهِمْ غِشَاوَةً وَ لَهُمْ عَذَابٌ عَظِيمٌ"^۳ خداوند در مقابل دیدگانشان پرده‌ای انداخته بود و بر گوش‌ها و دل‌هایشان مهر زده بود.

هوا تاریک شده بود. فرصت مناسبی بود تا دفترچه را سر به نیست کنم. همان‌طوری که روی زمین بودم، از شکم گرفتم و گفتم باید بروم دستشویی. چون خسته شده بودند اجازه دادند تا موقع برگشتنم، استراحت کنند و دوباره بازجویی و کتک را شروع کنند. یک سرباز همراهم آمد. خواستم در را ببندم که اجازه نداد. در نیمه‌باز بود. در آن حالت نمی‌شد دفترچه را توی چاه توالت بیندازم. نباید معطل می‌کردم. سریع انگشتم را توی گلویم کردم و بالا آوردم. سرباز تا بالا آوردن مرا دید چند قدم عقب رفت. به سرعت در را بستم و دفترچه را از شالم در آوردم و توی چاه

۳- کسانی که کافر شدند، برای آنان تفاوت نمی‌کند که آنان را (از عذاب الهی) بترسانی یا بترسانی ایمان نخواهند آورد. خدا بر دل‌ها و گوش‌های آنان مهر نهاده و بر چشم‌هایشان پرده‌ای افکنده شده و عذاب بزرگی در انتظار آنهاست. سوره بقره، آیه ۱

توالت انداختم و آب را باز کردم. دفترچه حاوی اطلاعات مهمی بود که می‌توانست موقعیت بچه‌ها را لو دهد و باعث شکست عملیات و اسارت یا شهادت بچه‌ها شود. خیالم از بابت دفترچه راحت شد.

تا از دستشویی بیرون آمدم بازجوی‌ها ادامه پیدا کرد. یکی از سربازها با لگد زد توی پایم. از درد به خودم پیچیدم. وقتی متوجه جراحتم شدند. بیشتر توی پایم می‌زدند. رحم و مروت سرشان نمی‌شد. می‌خواستند به هر شکلی که شده اعتراف بگیرند. نصفه‌های شب که دیدند نمی‌توانند از من حرف بکشند، مرا به اتاقکی با درهای نرده‌ای که در گوشه حیاط بود، بردند. دوباره دست‌هایم را از پشت بستند. درون اتاقک کوچک تنها بودم. یاد دوستانم افتادم. خبری از آن‌ها نداشتم. آیا موفق شده بودند به عقب برگردند یا شهید شده بودند؟ یا مثل من جایی در اسارت بودند؟ یاد سید شفیع و دیگر دوستان باعث شد بغضم بگیرد. به خودم آمدم. اگر دشمن مرا در آن حالت می‌دید، فکر می‌کرد دارم برای خودم غصه می‌خورم. از آن حالت درآمدم و سعی کردم روحیه‌ام را حفظ کنم.

پایم درد می‌کرد. در اثر ضرباتی که به پایم زده بودند، دوباره از جای گلوله خون راه افتاده بود. به هر زحمتی که بود شلووار را بالا زدم و زخم پایم را نگاه کردم. زخم دهان باز کرده بود ولی خدا را شکر عفونت نداشت. در

همان اثنا زن کردی سینی به دست آمد. سنی غذا را از زیر نرده‌ها به داخل هل داد. به کردی چیزی گفت که متوجه نشدم. از لحن حرف زدنش و نگاهش معلوم بود که از وضعیت موجود ناراحت است و به‌اجبار با بعضی‌ها همکاری می‌کند. سینی غذا را گذاشت و رفت. چیزی از گلویم پایین نمی‌رفت. نمی‌توانستم غذا بخورم. دست‌هایم از پشت بسته بود. برگشتم و هر طور که بود پارچ آب را توی لیوان خالی کردم. دوباره به جلو برگشتم و لیوان پلاستیکی را به دندان گرفتم و کمی آب خوردم. از شدت درد و خستگی بی‌هوش شدم.

صبح با صدای خروسی که توی حیاط فرمانداری بود، بیدار شدم. نگاهی به پایم انداختم. هنوز عفونی نشده بود. در همان حالت نمازم را خواندم و منتظر شدم بینم تقدیر چه آینده‌ای برایم رقم می‌زند. بعد از مدتی دو سرباز آمدند و مرا به حیاط بردند. روز شروع شده بود و باید منتظر شکنجه می‌شدم؛ اما این‌طور نشد. چون شب قبل عملیات کرده بودیم و تعداد زیادی از بعضی‌ها را به درک واصل کرده بودیم، مقامات بالاتر خواسته بودند مرا به آن‌ها تحویل بدهند. چشم‌هایم را بستند و سوار ماشین کردند. نمی‌دانم چقدر در راه بودیم از صحبت‌های سربازهای عراقی کلمه اربیل را شنیدم و متوجه شدم دارند مرا به اربیل می‌برند. از ماشین پیاده شدیم و مستقیم به داخل ساختمانی

رفتیم. بعد از صحبت کوتاه میان آن‌ها، مرا تحویل دادند و خودشان برگشتند. آن‌هایی که مرا تحویل گرفتند فوراً مرا به زیرزمینی بردند. از زیر چشم‌بند دیدم زیرزمینی بود با شانزده پله. در وسط زیرزمین، یک میز بود و روی میز یک چراغ وجود داشت.

مرا روی صندلی نشانده. تا چشم‌بند را باز کردند انگار با آفتاب روبه‌رو شدم. از شدت نور چشم‌هایم بسته شد. در همین حین بدون آنکه سؤال و جوابی بشود، دو نفر با کابل افتادند به جانم و نزدیک ده دقیقه زدند. وقتی خسته شدند. مرا خونین‌ومالین روی صندلی گذاشتند. سؤال‌ها به زبان فارسی شروع شد. "از کجا آمده‌اید؟ چند نفر بودید؟ شما اطلاعاتی هستید، قصد چه عملیاتی داشتید؟" یک سرباز دیگر که اسلحه داشت، گلنگدن را کشید و به نشانه شلیک روی سرم گذاشت. برای آنکه فضا را مخوف‌تر بکنند. دودی در زیرزمین به راه افتاد. می‌خواستند با دود و نور توی چشم‌هایم زیرزمین مخوف‌تری بسازند. دود کل زیرزمین را پوشاند. دیگر صداهایشان را نمی‌شنیدم، ضربات کابل و لگدهایشان را حس نمی‌کردم. من درون روستای خودمان بودم. مادرم برایم اسفند دود کرده بود. دود اسفند همه جای روستا را مانند مه پوشانده بود. به مادرم گفتم:

- مادر فکر نمی‌کنی زیاد اسفند دود کردی؟

- نه پسر، لازم می‌شه. دود اسفند خوبه. از بلاها حفظت

می کنه.

- آخه این همه؟ بین حتی خونمون دیده نمی شه!

مادر خندید. خنده اش شبیه خنده های همیشگی اش نبود.

- خونه تو قلب ماست. خونه ای که همیشه روشن و شفافه.

خونه ظاهری باید پوشیده باشه. نباید دیده بشه.

مادر خورجین قاطر را بسته بود. داشت به صحرا می رفت!

- مادر می خوای به صحرا بری؟

- نه پسرم؟

- پس قاطر رو برای چی آماده کردی؟

باز هم خندید.

- لازمت می شه پسرم.

- من؟

- بله پسرم. حالا دیگه برو. وقت رفتنه. خدا بهمراهت.

نمی دانم چه مدت در این حال بودم. وقتی به خودم آمدم که دود کم رنگ شده بود و مرا به حال خودم رها کرده بودند. چندساعتی روی زمین به همان حال دراز کشیدم تا اینکه صدای پای سربازها را شنیدم که از پله ها پایین می آیند. سه سرباز و دو درجه دار. شکنجه و بازجویی شروع شد.

دوباره همان سؤال‌ها "اینجا چه کار می‌کردید؟" یک دفعه بدون فکر جواب دادم. "من قاطرچی هستم" افسرها گیج و متعجب یکدیگر را نگاه کردند.

- تو قاطرچی هستی!؟

- بله

- یک قاطرچی ایرانی توی خاک عراق؟

- به دنبال قاطر گم‌شده‌ام می‌گشتم. نمی‌دانم چطوری از اینجا سر در آوردم.

- بچه شوخیت گرفته؟ یا ما رو احمق فرض کردی؟

- هیچ کدام.

- تو نزدیک یک صد کیلومتر داخل عراق هستی و می‌گی دنبال قاطرت هستی؟

- من نمی‌دونم یک صد کیلومتر زیاده یا کمه. اگر بدون قاطر برمی‌گشتم، اوستام منو دعوا می‌کرد.

سردرگم و عصبانی شده بودند. بدتر از قبل مرا زدند. آن قدر زدند که دیگر دستشان بالا نمی‌رفت.

- این قدر اینجا کتک می‌خوری تا بمیری. با گلوله راحت نمی‌کنیم. با زجر می‌میری. اگر قاطرچی هستی، چرا پات زخمی شده است. کجا گلوله خوردی؟

- شب توی کوهستان خوابیده بودم که صدای تیراندازی شنیدم. حجم عظیمی از آتش دیدم. کنجکاو شدم برم ببینم چه خبر شده که یک دفعه احساس کردم میله داغ توی پایم فروکردند. از ترس فرار کردم.

باور نمی کردند؛ ولی هرچه می گفتم یادداشت می کردند.

- چطوری از این همه موانع در مرز و در طول مسیر عبور کردی؟

- به هرکس می رسیدم، می پرسیدم و کمک می خواستم. آن ها هم مسیری را نشان می دادند.

نتیجه همان بود. شکنجه می کردند و همان جواب را می شنیدند. یکی از افسرها پرسید.

- خب قاطرچی، توی راه چه دیدی؟

خواستم ضربه شصتی نشان بدهم که جواب دادم:

- در خیلی از جاها به هر کپری که می رسیدم و به هر تپه ای که نگاه می کردم پنجاه، شصت تا از نیروهای مسلح ایرانی و کرد را می دیدم.

ترس برشان داشته بود. باهم پچ پچ کردند و یکی از افسرها رفت طبقه بالا. احتمالاً برای گزارش اطلاعات غلطی که داده بودم، رفته بود. آن یکی باز شروع کرد به سؤال و جواب. به حرف هایم اطمینان نداشتند. افسری که مانده بود گفت:

- اطلاعاتی هستی. بالاخره زیر شکنجه اعتراف می کنی.

به یاری خدا، در مقابل شکنجه‌ها ایستادگی کردم و از مواضع خودم کوتاه نیامدم. آن‌ها نتوانستند کلمه‌ای از من بیرون بکشند. آن موقع نوزده‌ساله بودم. قیافه‌ام کوچک‌تر نشان می‌داد. مخصوصاً با خونی که از من رفته بود. سختی‌هایی که در چند وقت کشیده بودم لاغر و استخوانی‌تر شده بودم. به شانزده‌ساله‌ها می‌خوردم. وقتی سن کم مرا می‌دیدند به شک می‌افتادند، نکند راست می‌گویم. هر گروهی که خسته می‌شد. یک گروه دیگر جایگزین می‌شد. افسرها را از چوب نقش و نگار داری که در دست می‌گرفتند می‌شناختم. آن‌ها دستور می‌دادند و گروهبان‌ها شکنجه می‌کردند. شکنجه‌ها و کتک‌ها تا شب ادامه داشت. فرارسیدن شب را از اتمام شکنجه می‌فهمیدم. فردای آن روز مرا سوار تویوتا کردند و به‌جای بعدی منتقل کردند. از شدت درد و خونریزی متوجه نشدم چه مدت در ماشین بودم. ماشین در مقابل پادگان صحرائی ایستاد که بعدها فهمیدم در منطقه زاخو در نزدیکی مرز ترکیه و سوریه هستم.

پادگان، بازداشتگاه کوچکی به‌اندازه پانزده مترمربع داشت که سربازهای فراری و شرور را نگه می‌داشتند. با آمدن من جمعاً شدیم دوازده نفر. هرکس به زبانی صحبت می‌کرد. عربی، ترکی و کردی. یک سرباز چاق در میان بازداشتی‌ها

بود که به من نزدیک شد. به خاطر لباس‌هایم با من کردی حرف زد. وقتی جواب ندادم به زبان عربی صحبت کرد. فکر کرد نمی‌خواهم جوابش را بدم. وقتی می‌خواست برود به ترکی جمله‌ای گفت که جوابش را دادم. از ترک‌های موصل بود که از جبهه فرار کرده بود. می‌گفت نمی‌خواهم زیر پرچمی خدمت کنم که پرچم‌دارش یک دیکتاتور خون‌خوار است. از اوضاع عراق پرسیدم، سری تکان داد و گفت:

- اوضاع مردم خیلی خراب است. عده‌ای رو به زور می‌گیرن و به جبهه می‌فرستن. دوران سربازی را تا اتمام جنگ تمدید کردن. وضعیت معیشت مردم اصلاً مناسب نیست. دل‌خوشی از جنگ نداریم. جنگ مسلمان با مسلمان است که عده‌ای خدا خیرنندیده به راه انداختن.

از من درباره ایران و وضعیت خودم پرسید. جانب احتیاط را رعایت کردم و مسائل سطحی و پیش‌پاافتاده را مطرح کردم و درباره خودم همان‌هایی را گفتم که در بازجویی گفته بودم. احتمال می‌دادم از جاسوس‌های بعث باشد که هدفش تخلیه اطلاعاتی است. هی سؤال می‌کرد و حرف می‌زد و من جواب‌های تکراری و گمراه‌کننده می‌دادم. تا اینکه گفتم خسته هستم و می‌خواهم کمی بخوابم. دراز کشیدم و به فردایی فکر کردم که معلوم نبود چه بازی در آستین داشت. همه‌جای بدنم درد می‌کرد. درد پایم کمتر شده بود.

نگاهی انداختم. زخم پایم بهتر شده بود ولی هنوز باز بود. خونریزی نداشتم که نکته مثبتی بود.

شب را هوشیار، نیمه‌خواب و نیمه بیدار خوابیدم تا از اتفاقات دوروبرم مطلع باشم. صبح قبل از طلوع آفتاب بیدار شدم. همه خواب بودند. تیمم کردم و نماز خواندم. تمام بدنم درد می‌کرد. بعد از نماز دراز کشیدم و استراحت کردم که در زدند. به عربی گفت "اسیر بلند شه" بلند شدم "بیا بیرون" در را باز کردند. از بازداشتگاه بیرون آمدم. دست و چشم‌هایم را بستند. از زیر پارچه‌ای که چشم‌هایم را بسته بودند، نور کمی می‌آمد. مرا به طرف دیگر پادگان بردند. متوقف شدیم که صدایی آمد "اسیر اینه؟" تا گفتند بله با مشت محکم کوبید توی سرم. سرم سیاهی رفت. دیگر نور زیر پارچه را نمی‌دیدم. در آن حالت گیجی مرا سوار ماشین کردند. پرسیدم مرا به کجا می‌برید. سربازی جواب داد "موصل". دوباره از شهری به شهری برده می‌شدم. نمی‌دانم علت گرداندن من توی این چند شهر چه بود. بالاخره به موصل رسیدیم. ماشین داخل پادگان بزرگی رفت که دورتادورش را سیم‌خاردار پیچیده بودند. آنجا چشم‌هایم را باز کردند. به ساختمان فرماندهی رفتیم. فرمانده پادگان یک مرد چاق با قد متوسط بود. از نوع درجه‌ها و نشان‌هایش حدس زدم، باید رتبه بالای داشته باشد. بعدها که درجه‌ها را یاد گرفتم فهمیدم تیمسار عراقی بود.

بازجویی دوباره شروع شد. تیمسار بعضی سؤال می‌پرسید و مترجم به فارسی ترجمه می‌کرد. سؤال‌ها تکراری بودند. دفترچه بازجوی‌های قبلی را آورده بودند تا با حرف‌هایی که می‌زدم مطابقت بدهند. خدا را شاکر هستم که در آن شرایط خطیر حافظه‌ای به من داده بود که عین همان حرف‌ها را تکرار کردم. در شرایط معمولی ساده به نظر می‌رسد؛ اما در زیر شکنجه، در حالت درد، بی‌خوابی، گرسنگی وقتی زیر کتک و شکنجه هستی یادآوری حرف‌هایی که صحت ندارد به این راحتی نیست. خدا را شکر کردم که توانستم مقاومت کنم و حتی یک اسم را به زبان نیاوردم. از من پرسید اهل کجای ایران هستی جواب دادم از ترک‌های نزدیک مرز ایران و عراق هستم. گفت "می‌دانی بین ما و شما جنگ شده است؟ شما مسئول جنگ هستید و باید توان سختی پس بدهید" دیگر نتوانستم خودم را کنترل کنم و در مقابل یاهوگویی‌هایش ساکت بنشینم. جواب دادم "شما متجاوز هستید. به کشور من حمله کرده‌اید. کشور من فقط از خودش دفاع کرده است" با شنیدن حرف‌های من عصبانی شد. با سر به گروهبان اشاره کرد.

گروهبان رفت و دستگاه کوچکی دستگاه را روی میز گذاشت. جلو لباسم را باز کرد و شروع کرد به وصل کرد سیم‌ها. هنوز نمی‌دانستم چه اتفاقی می‌خواهد بیفتد. وقتی سیم‌ها را به بدنم وصل کرد. با اشاره تیمسار، کلید را چرخاند.

احساس مارگزیدگی کردم. گروهبان درجه دستگاه را چرخاند، بدنم خشک شد. همه بدنم می سوخت. بدنم داغ شده بود. سیم‌ها را از بدنم کند و به گردنم وصل کرد. دردش چند برابر شد. دندان‌هایم قفل شده بود. مفصل‌هایم تکان نمی خورد. مثل چوب خشک شده بودم. سؤال‌هایشان را تکرار کردند. نتیجه همان حرف‌های قبلی بود که گفته بودم. از حال می‌رفتم. رویم آب می‌ریختند و به هوش می‌آوردند. بدن خیس برای شوک الکتریکی بهتر است. شکجه شونده بیشتر درد می‌کشید. شکجه ساعت‌ها ادامه داشت. وقتی عصبانی می‌شدند با کابل و چوب می‌زدند. ولی من حرف تازه‌ای برای آن‌ها نداشتم. آخرین باری که از هوش رفتم. سالن شکجه در چشم‌هایم محو شد. همه‌جا سفید شده بود.

آب شالاپ روی صورتم صدا داد. بیدار شدم. کاملاً به هوش نیامده بودم. فکر کرده بودند مرده‌ام؛ اما هنوز زنده بودم. هنوز نوبتم نرسیده بود. دیدند بی‌فایده است. اگر بیشتر تحت فشار بگذارند به‌جز یک جنازه، چیز بیشتری دستشان را نمی‌گیرد. گفتند می‌فرستیمت بغداد، آنجا به حسابت برسند و یک گلوله توی سرت خالی کنند. سفر دوباره من شروع شد. طوری که شرح جابه‌جایی‌های من حین بازجویی بعداً در اردوگاه محل اسارت مایه شوخی دوستان شده بود و به شوخی می‌گفتند "توریست اسیر" بازهم

چشم‌ها و دست‌هایم را بستند و مرا سوار ماشین کردند تا این بار سفری پنج‌ساعته به بغداد داشته باشیم.

بیرون از شهر چشم‌هایم را باز کردند. از رفتار غیرانسانی بعضی‌ها این را بگویم که ظهر برای ناهار در رستوران بین‌راهی نگه داشتند. برای خودشان سفارش غذا دادند و برای من یک تکه نان کنار گذاشتند. اسرا در نظر آن‌ها هیچ حق و حقوقی نداشتند. دوباره به راه افتادیم. در طول راه می‌گفتند در بغداد سرت را از بدنت جدا خواهند کرد؛ اما من ابداً گوشم به این حرف‌ها بدهکار نبود. مشکل بعضی‌ها در برخورد با اسیران ایرانی این بود که آن‌ها فلسفه شهادت را درک نمی‌کردند. در بازجویی‌ها ما را از بزرگ‌ترین ترس خود یعنی «مردن» می‌ترساندند. غافل از اینکه مرگ در راه خدا و اسلام برای ما بزرگ‌ترین فضیلت‌ها است. مردان خدا را چه باک از مردن که به لقاء الله می‌پیوندند "مَنْ كَانَ يَرْجُوا لِقَاءَ اللَّهِ فَإِنْ أَجَلَ اللَّهُ لَاتٍ وَهُوَ السَّمِيعُ الْعَلِيمُ"^۴ برای شهادت در میدان جنگ آمده بودم. وقتی در مقابل باطل و ظلم ایستاده بودم انتظار شهادت داشتم. آنجا نشد، شاید محل شهادتم دور از وطن باشد. غریبانه و تنها، مانند مولایم امام حسین (ع) ولی ایشان کجا و من کجا. یا زیر شکنجه شهید می‌شدم یا در اسارت. بعضی‌های از خدایی خبر چه می‌دانستند شهادت برای ما آرزو بود که اگر می‌دانستند،
 ۴- آن کس که به دیدار خداوند امید دارد (می‌داند که) بی‌شک اجلی که خداوند تعیین کرده آمدنی است؛ و اوست شنوای دانا. سوره عنکبوت، آیه ۵

تند به تند وعده شهادت نمی دادند. اگر هم مشیت الهی بر این بود که شهید نشوم، بر آن گردن می گذاشتم. خداوند من همان خداوندی است که حضرت یوسف را در چاه و حضرت یونس را در شکم ماهی زنده نگه داشت.

نزدیکی های بغداد دوباره چشم ها و دست هایم را بستند. از صدای مهممه آدم ها معلوم بود که وارد بغداد شده ایم. بعد از مدتی ماشین ایستاد. موقع پیاده شدن از ماشین طوری پیاده شدم که سرم به طرف صندلی جلو برود. با یک حرکت چشم بند را به صندلی کشاندم تا چشم بند کمی بالا برود. البته مواظب بود زیاد بالا نرود که سربازها متوجه نشوند. از زیر چشم بند می دیدم کجا می روم. جلو در آهنی بسیار بزرگی بودم که ورودی ساختمان استخبارات یا همان اداره اطلاعات بغداد بود. اسرا اسم آنجا را حسین غول گذاشته بودند.

وارد استخبارات بغداد شدیم. بعد از تشریفات اداری، سربازها برگشتند و مأمورین استخبارات مرا به سلول کوچکی به عرض و طول یک متر و بیست سانتیمتر در دو متر بردند. سلول یک دریچه کوچک داشت. دریچه رو به حیاط یا پارک بزرگی باز می شد. داخل سلول را تازه شسته بودند. ساده لوحانه بود اگر فکر می کردم، مأموران استخبارات وسواس بهداشت دارند و برای هر تازه وارد، سلول را می شورند. آنچه معلوم بود اتفاق وحشتناکی در سلول افتاده

بود. داخل سلول فقط یک پتو بود که آن‌هم پر از شپش بود. وقت نماز مغرب و عشا بود. تیمم کردم و نمازم را خواندم. بلند شدم و دیوارها نگاه کردم. روی دیوارنوشته‌های به فارسی بود که متعلق به اسیران قبلی بود. ”مردان خدا گرچه هزارند، یکی‌اند. همه از بهر خدایند و یکی‌اند“ یا یک نوشته که به متعلق به برادران نیروهای هوایی بود ”ما مرغان هوایم، هر آن‌سوی خدایم. به پرواز درآیم. چون نظر به توداریم. از هیچ باک نداریم. چون شب و سحر، ذکر توداریم“ به جز دل نوشته و شعر، دیوارها پر بود از حشرات که در حال رفت‌وآمد بودند.

در گوشه سلول نشستیم. زندگی‌ام مانند فیلم از جلو چشم‌هایم عبور کرد. با توصیفاتى که تیمسار عراقى از استخبارات عراق داده بود، شاید آخرین فیلمی بود که می‌دیدم. فیلم وارونه شروع شد. از انتها. از اسارت آغاز شد و به ورودمان به عراق رسید. با قرارگاه رمضان ادامه پیدا کرد و بعد بسیج حافظ. برگشت به زمانی که در روستا بودم. فیلم شتاب گرفت. انقلاب شد، دوران ستم‌شاهی آغاز شد. پدر و مادرم جوان شدند و من به دوران کودکی برگشتم. چشم‌هایم سیاهی رفت و فیلم قطع شد. به خواب رفته بودم. شب بدون اتفاق خاصی در سلول سر شد. صبح از خواب بیدار شدم. موقع تیمم به یاد پایم افتادم پارچه شلوارم به زخم چسبیده بود. به آرامی شلوار را از زخم جدا

کردم. خون روی زخم خشک شده بود و علائم بهبودی ظاهر شده بود. یاد حرف پدرم افتادم "مهم دل آدم است. توی دل آدم نباید لکه بیفتد" با همان شرایط نماز خواندم. مدتی گذشت تا اینکه صبحانه مختصری آوردند و از زیر نرده داخل هل دادند. این شروعی برای یک روز تقریباً تکراری در چند روز اخیر بود. در آهنی باز شد. دست‌هایم را بستند و کشان‌کشان به اتاق بازجویی بردند. فکر می‌کردم این کار آنقدر ادامه خواهد داشت که شهید شوم. شاید بغداد ایستگاه آخر بود و شاید شهر دیگر. کاش کربلا، کاش سامرا، نجف یا کاظمین. اسارت در جوار امامین، جایی که عطر معنویت و معصومیت به مشام می‌رسد، گوارا و دل‌چسب است. شهادت هم که دیگر حرف ندارد.

در اتاق بازجویی بودم. یک افسر بلندپایه استخبارات و یک مأمور شکنجه داخل اتاق همراهم بودند. خب اینجا هم آشنا است؛ مانند یک تصویر قاب شده روی دیوار که قرار است هر صبح که بیدار می‌شوم ببینم. تصویری که از قاب بیرون می‌آید جان می‌گیرد و به بدترین شکل که می‌تواند آزارم می‌دهد. شلیک سؤالات شروع شد. سؤالات تکراری و بازهم جواب‌های تکراری. بعد از پرسیدن سؤال‌های تکراری نوبت به سؤال‌های جدید رسید. انگار این افسر بلندپایه اطلاعات عراق به جز تخلیه اطلاعات من قصد داشت گزارشی از وضعیت کشور عزیزمان ایران را در شرایط

خاص تهیه کند. از من سؤال کرد.

- وقتی هواپیماهای ما شهرهای شما را بمباران می‌کنند، مردم چه واکنشی نشان می‌دهند؟ وقتی با موشک شهرهای شما را می‌زنیم، ایرانی‌ها چه کار می‌کنند؟

نمی‌دانم منتظر چه نوع جوابی بود. انتظار داشت چه چیز بشنود. اینکه مردم می‌ترسند و خدا خدا می‌کنند تا جنگ تمام شود! یا قافیه را می‌بازند و به تبع آن جبهه را می‌بازیم. نه این‌ها حقیقت شهرهای ما نبود. من هم قصد نداشتم برای خوشی او و راحت کردن خودم خلاف واقع را بگویم. باید حقیقت را می‌گفتم. باید می‌گفتم با بمباران آن‌ها، مردم ما یکدست‌تر، متحدتر و مصمم‌تر می‌شوند.

- وقتی شهرهای ما بمباران می‌شوند، پیر و جوان لباس رزم می‌پوشند. آن‌هایی که آموزش نظامی دیده‌اند به جبهه می‌روند و بقیه آموزش می‌بینند. می‌گویند "به‌جای آنکه در خانه بمیریم، بهتر است در جبهه در حال نبرد بمیریم. در جبهه مردن افتخار است. افتخار شهادت نصیبمان می‌شود" زن‌ها به مساجد می‌روند و برای تأمین لباس و غذای رزمنده‌ها تلاش می‌کنند. کار برای رزمنده‌ها برای ما افتخار است. بمباران شهرها به‌جز کاشتن تخم نفرت، ارمغانی برای شما ندارد.

افسر عراقی از عصبانیت سرخ شده بود؛ مانند دیگ

می جوشید و از سرخی به سیاهی می زد. به مأمور شکنجه رو کرد و فریاد کشید:

- بزن بکشش. لاشه اش رو بنداز جلو سگ ها.

مأمور شکنجه در دستش کابل پنج رشته گرفته بود. در هر ضربه پنج جای بدنم می سوخت. در هر ضربه کلمات رکیک استفاده می کرد و به مقدسات توهین می کرد. بیشتر از بدنم قلبم می سوخت. آن ها دیگر چطور مسلمان هایی بودند؟! مگر دین ما و آن ها یکی نبود؟! مگر امام حسن و حسین (ع) نوه پیامبر نبودند؟! مگر معصومین به خوش نامی در میان آن ها شهره نبودند!؟

این ماجرا سیزده روز و سیزده شب تمام ادامه داشت. دو نفر از صبح تا ظهر می آمد و دو نفر از ظهر تا شب. چند روز یکبار هم آدم ها عوض می شدند. وقتی نفر تازه ای می آمد، میان خودشان می گفتند "این اسیر را در کردستان خودمان گرفته اند. هر طور که شده باید به حرف بکشیم" هر کدام هم شیوه خاص خودشان را داشتند. یکی با زور و ارباب یکی با وعده های خوش و نشان دادن در باغ بهشت، دیگری با ترساندن از شکنجه و اسارت برای همیشه و مرگ؛ اما هیچ کدام تأثیری نداشت. سرسختی آن ها برای به حرف کشیدن من نکته مثبتی هم داشت. این مسئله نشان می داد یا همراهانم را نتوانسته بودند بگیرند یا نتوانسته اند به حرف بیاورند. آن ها هم مثل من مقاومت کرده بودند شاید هم

به فیض شهادت رسیده بودند. ان شاء الله که شهادت قسمت من هم بود.

یکی از افسرها با وعده‌های توخالی سراغم آمد.

- اگر اعتراف کنی و همه چیز رو بگی دیگر کاری با تو نداریم و می‌فرستیمت ایران. می‌ری پیش پدر و مادرت. مگه اینو نمی‌خوای؟ فقط کافیه بگی برای چی امدی. قرارگاه ایرانی‌ها رو تو ی کردستان لو بده، ترتیب آزادیت رو می‌دم.

هیچ‌کدام از این‌ها باعث نشد دلم بلرزد. نه شکنجه‌های جسمی و نه روحی و نه وعده وعیدها. وعده به آزادی! هر بار که نام آزادی را می‌آوردند مرغ دلم به سوی وطن پرواز می‌کرد. جسمم اسیر بود و روحم در حال پرواز. هر بار که روحم پر می‌کشید تا پرواز کند با قفس آهنین جسمم می‌خورد و بال و پرش می‌شکست. معنای آزادی را یک انسان در بند می‌داند و معنای پرواز را پرنده در قفس. به حول و قوه الهی، زبانم جز برای گفتن اخبار و اطلاعات نادرست که شگرد اطلاعاتی است باز نشد. تنها حقیقتی که از من شنیدن همان حرف‌هایی بود که روز اول درباره مقاومت و اتحاد و یکپارچگی مردم عزیزم به زبان آوردم.

پادگان‌الرشید

وقتی بعد از سیزده روز شکنجه با کابل و باطوم برقی و تهدید به مرگ و تشویق به آزادی، نتوانستند تخلیه اطلاعاتی بکنند، تقریباً مطمئن شده بودند که من قاطرچی هستم. تصمیم گرفتند جسم نیمه‌جانم را پیش اسرای ایرانی که در پادگان‌الرشید^۱ عراق نگهداری می‌شدند، بفرستند. در پادگان‌الرشید رسم بر این بود که اسیر جدید را به قصد کشت می‌زدند تا حساب کار دستش بیاید. این عمل وحشیانه به عهده نگهبانی به اسم صبا بود. رحم و مروت در وجودش جایی نداشت؛ مانند سگ‌ها به جان بچه‌ها می‌افتاد. تا جایی که می‌توانست می‌زد.

وقتی به پادگان‌الرشید رسیدم. دیروقت شده بود. مرا به

۱- در سال‌های دور و قبل از آنکه کهنه و متروکه شود پادگان بود که بعدها به‌عنوان اردوگاه اسرا از آن استفاده می‌کردند.

اتاق افسرها که روبه‌روی اتاق نگهبانی بود، بردند تا تکلیفم مشخص شود که ماندنی هستم یا جای دیگر می‌فرستند. شب را پیش افسرها آقای سروان امانی، افسر وظیفه نادر رزقی خسروشاهی، سرگرد یزدان‌پرست. افسر هوانیروز ستوان مجیدی، نادر عرب و ... بودم. صبح زود مزدور بعثی صبا آمد و از دریچه روی در فریاد زد "اسیر جدید" خواستم بلند شوم که نادر عرب که از عرب‌زبان‌های خوزستان بود گفت "بلند نشو" خودش بلند شد و گفت "اسیر جدید نیاورده‌اند" نادر به همراه یک نفر دیگر از اسرا که بعداً او را دیدم، حبیب لطفی، مترجم و مسئول زندان بودند. نگهبان در را باز کرد. آمار گرفت. با خودم گفتم این بنده خدا را هم به در دسر انداختم؛ اما نگهبان آمارش را گرفت و رفت.

چون دیشب چند زندانی دیگر را آورده بودند تعداد جابه‌جایی‌های زیاد بود و هنوز آمار درستی نداشتند. با بیدار شدن اسرا، خبر پخش شد که اسیر جدید آورده‌اند. گروهی ماهیگیر و یک گروه قاچاقچی را در مرزهای آبی دستگیر کرده بودند. ماهی‌گیرها اصالتاً برازجانی بودند و همگی فامیل بودند. بنده‌های خدا را لت‌وپار داخل سلول آوردند. بعثی‌ها مانند گرگی که داخل گله می‌افتد همه را دریده بودند. ماهیگیرها برای رزق و روزی حلال بیرون آمده بودند و در چنگال بعثی‌های حیوان‌صفت افتاده بودند. عمو مجید که پدر ماهیگیرها بود می‌گفت "آرامش و صبوری را از

دریا به ارث گرفته است. دریا طوفانی می شود اما می داند کی آرام شود و وقتی آرام شد صاف و بی انتها می شود. آن وقت صبوری می خواهد تا دریای بی انتها را بشکافی و به بندر برسی“

کل زندان مساحتی حدود پانصد متر داشت که سیصد متر آن سرپوشیده بود با راهرویی به عرض دو متر و طول بیست و پنج متر که سلولها در دو طرف راهرو بودند. بقیه زندان حیاط بود. کمتر از دویست متر حیاط برای دویست و پنجاه اسیر. فقط می توانستی دور خودت بچرخ. اختلاط بیشتر از دو نفر ممنوع بود. آن هم به مدت کوتاه! فضا آن قدر کم بود که نمی شد از هم فاصله پیدا کرد. همین مسئله گاهی باعث خشونت نگهبانها می شد. بهانه ای برای زدن بچه ها. امکانات اولیه و ضروری در وضعیت اسفباری قرار داشت. آب برای دویست و پنجاه نفر، فقط دویست لیتر در روز بود؛ یعنی کمتر از یک لیتر برای هر نفر. در گرمای بغداد، محیط بدون تهویه و بسیار گرم، آب بدن آدم زود تبخیر می شد و نیاز به آب را تشدید می کرد.

شستن دست و صورت که رؤیایی لوکس و غیرقابل باور شده بود. نمی دانم گفتنش درست است یا نه ولی باید حقیقتها را گفت. حتی حقیقتهای زننده و مضمزکننده را. باید مظلومیتها و محرومیتهای اسرا را به زبان آورد. محرومیت هایی که به خاطر محجوب بودن، مسکوت مانده

است. من هم تمایلی ندارم بیشتر از توان اکنونم به بازگویی مسائل پردازم و فقط می‌خواهم شمه‌ای از آن را بگویم. کم بود آب اذیت کننده و گاهی غیرقابل تحمل می‌شد تا جایی که بچه‌ها سهمیه آبی که یک‌بار در روز برای رفتن به دستشویی داشتند را برای آشامیدن استفاده می‌کردند.

سهمیه غذا تنها برای زنده ماندن کافی بود. بچه‌ها خیلی ضعیف شده بودند. توی سهمیه غذا یک‌تکه نان خشک و چند قاشق برنج وجود داشت. یکی از بچه‌ها را دیدم که از سهمیه غذایش، نان خشک باقی‌مانده بود. می‌خواست نان خشک و سفت را با دندانش بشکند. وقتی نتوانست گذاشت توی دهانش تا با آب دهان کمی نرم شود؛ ولی آن‌قدر دهانش خشک بود که وقتی نان را درآورد از اولش خشک‌تر بود. همان‌جا نشست و گریه کرد. "خدایا من برای شهادت آمده بودم نه اسارت. چرا مرا قابل ندانستی؟" رفتم کنارش و ته‌مانده سهمیه آبم را که به‌سختی دو قلوب می‌شد، به او دادم.

- برادر تازه اول روزه. گرمای ظهر کلافه کننده می‌شه. اون‌وقت تشنگی بیداد می‌کنه. برای ظهرت نگاه‌دار.

- بدن من به بی‌آبی عادت داره. شما بخور.

با تردید آب را گرفت. نان را تویش خیس کرد. زیاد نگذاشت خیس بخورد. اگر نان زیاد توی آب می‌ماند، دیگری آبی

برای نوشیدن باقی نمی‌ماند. باقی‌مانده آب را لاجرم سر کشید. بعد دیدم زیر لب زمزمه می‌کند "خدایا نمی‌خواستم حکمتت را زیر سؤال ببرم. حتماً صلاح ندانستی که شهید بشوم. حتماً لیاقتش را نداشتم. تشنگی فشار آورده بود. خدایا استغفار. خدایا العفو" گرسنگی، تشنگی و به دنبال آن کمبود ویتامین‌ها و املاح بدن. انسان‌های رنجور و بی‌رمقی ساخته بود. تنها چیزی که آن‌ها و من تازه ملحق شده به اسرا را زنده نگه می‌داشت نیروی ایمان و باور به مشیت الهی بود.

انتظار عنصری دیوانه کننده در میان اسرا بود. انتظار چه روزی؟ نمی‌دانستی. فردا، چند ماه دیگر، چند سال دیگر یا هرگز. مسئله طولانی بودن اسارت نبود. بلکه بی‌اطلاعی از زمان آزادی بود. وقتی زمانی مشخص برای اسارت وجود داشته باشد؛ یعنی یک نقطه امید در شب‌های بی‌ستاره تو می‌درخشد. هرچند کم سو هرچند بی‌رمق؛ اما می‌دانی برای تو است. یک روزی مال تو خواهد شد؛ اما اسرا حتی از این کورسوی روشنایی هم بی‌بهره بودند. نمی‌دانستند انتهای اسارت به کجا ختم می‌شود. آزادی یا ... اگر نبود ایمان و باور ما، اگر نبود عشق ما به انقلاب و رهبر آزاده‌مان. اگر نبود دعا‌های مادران و همسران و ... حتی نمی‌توانستیم یک لحظه از اسارت را تحمل کنیم.

از ساعت چهار بعد از ظهر داخل سلول می‌رفتیم و تا صبح

ساعت ده صبح حق بیرون آمدن نداشتیم. داخل سلول پنجره‌ای نبود تا بشود بیرون را نگاه کرد. برای من که در طبیعت بزرگ شده بودم و شب‌های زیادی را با نگاه به ستاره‌ها خوابیده بودم، بسیار سخت بود دیگر آسمان را نبینم. حتی گاهی از گرسنگی و تشنگی هم کلافه کننده‌تر می‌شد. حسرت دیدن آسمان شب و ستاره‌های درخشانش، ماه کامل و تبدیل شدن آن به حلال به دلم مانده بود. چه چیزهای کوچکی که تبدیل به آرزو نمی‌شود!

دوران سختی بود. اخبار جنگ و جبهه به گوش ما نمی‌رسید. بی‌خبری و بی‌اطلاعی ویران‌کننده بود؛ مانند باغبانی بودیم که نهالی کاشته است. آب و کود داده و مراقبت کرده است؛ و در آخر او را از باغ بیرون کرده‌اند. باغبان اگر بداند نهالش، درخت شده است و به ثمر نشسته برایش کافی است؛ اما دیواری در مقابل دیدگانش می‌چینند و او را از دانستن محروم می‌کنند. زجرآور است ندانی زحماتت به بار نشسته است یا نه. ما از جبهه بی‌اطلاع بودیم. خبرهای جبهه بسته‌وگریخته از دو منبع به ما می‌رسید. یکی دیر هنگام و یکی خیلی زود. اسرای جدید که می‌رسیدند خبرهایی از جبهه می‌آوردند که فلان عملیات در فلان منطقه انجام شده است. این خبرها بسته به زمان اسارت می‌توانست از چند روز تا چند ماه دیر به گوش ما برسد.

اخبار جنگ هم بود که همان روز و همان ساعت به گوش که

نه به تن ما برسد. اخباری که می دانستیم مربوط به عملیات رزمنده های ما است اما چه عملیاتی و کجا را نمی دانستیم. این اخبار از طریق نگهبان ها و کابل و چوب های آن ها به تن ما می رسید. هر وقت عملیاتی می شد که برادران ما پیروز عملیات می شدند، نگهبان ها داخل سلول می ریختند و همه را به باد کتک می گرفتند. اگر خلبان های تیزپرواز ما به شهرهای عراق می رسیدند و نقاط حساس عراق را بمباران می کردند که دیگر اوضاع ما بدتر بود. عرصه تنگ زندان، تنگ تر می شد؛ اما ما خوشحال بودیم. خوشحال بودیم که عراقی ها از سپاه اسلام ضربه شصتی خورده بودند. به ثمر نشستن درختی که کاشته بودیم و آب داده بودیم را می دیدیم. بعد از عملیات موفق رزمنده ها، باوجود سخت گیری های بیشتر و غذای کمتر، روحیه بچه ها بیشتر از همیشه بود. چون دلیلی برای زندگی پیدا می کردند، پیروزی بر دشمنان اسلام و دشمنان انسانیت. اسرا هدف خود را که همان برچیده شدن نظام ظلم بود را دوباره پیدا می کردند و در برابر سختی ها مقاومت می کردند.

مهم ترین مسئله ای که ما را آزار می داد، دیدن جانبازان عزیزمان بود که در آن شرایط سخت، بدون دارو و رسیدگی باید با زخم های باز مدارا می کردند. یکی از جانبازان کاظم از اهالی زابل بود. او هم مثل من از ماهیچه پشت پایش تیرخورده بود. با این تفاوت که به پای کاظم تیر

دوشکا خورده بود و ماهیچه پایش را کنده بود. این نوع زخم‌ها در محیط‌های تمیز و استریل کردن‌های هرروزه و داروهای آنتی‌بیوتیک، احتمال عفونت دارد چه برسد به اردوگاه ما که حتی تهویه نداشت. زنده ماندن جانبازان ما در آن شرایط اسفناک از معجزات خداوند بود. یکی دیگر از جانبازان کریم بود که پای چپش روی مین گوجه‌ای رفته بود و پایش قطع شده بود. یکی دیگر گلوله به شکمش خورده بود. دیگری توی تنش چند تا ترکش داشت. تعداد جانبازان زیاد بود. همه متأسف بودیم که نمی‌توانیم کار زیادی برایشان انجام بدهیم. بدون دارو و وسایل پانسمان نمی‌شد کاری از پیش برد. یکی از بچه‌ها به نام اسماعیل از امدادگران ارتش بود. با لهجه شیرین اصفهانی حرف می‌زد. اسماعیل برای مجروحین خیلی زحمت می‌کشید. دارویی برای ضدعفونی کردن زخم‌ها نداشت. تنها چیزی که دم دستش بود، یک قالب صابون بود. بچه‌ها می‌گفتند "آب که نداریم خودمون را بشوریم. حداقل با صابون و مقداری از سهمیه آب ما زخم مجروحین رو تمیز کن" اسماعیل با آب و صابون زخم‌ها را می‌شست. با نخ لباس سعی می‌کرد زخم‌ها را بدوزد. زخم‌های سطحی خوب می‌شد اما با زخم‌های عمیق فقط می‌شد مدارا کرد.

در موارد نادر جانبازها را به بیمارستان می‌بردند. آنجا هم درست رسیدگی نمی‌کردند. باز هرچه بود از اردوگاه بهتر

بود. هیچ وقت فراموش نمی‌کنم. دو هفته از ورود من به اردوگاه الرشید که خودشان به آن پادگان الرشید می‌گفتند، می‌گذشت. یک روز سربازی به نام حسین را آوردند که شکمش پاره شده بود و روده‌هایش بیرون ریخته بود. وقتی به اردوگاه آوردند در حال شهادت بود. اسماعیل برای رسیدگی به زخم‌هایش لباسش را پاره کرد. با دیدن عمق جراحت حسین، اشک در چشم‌هایش حلقه زد. به طرف در رفت و محکم به در کوبید. از نگهبان‌ها خواست تا فوراً او را به بیمارستان منتقل کنند. نگهبان‌ها توجهی نکردند. بهانه آوردند چون تازه آمده است و کارهای اداری‌اش انجام نشده است نمی‌توانند به بیمارستان ببرند. جان یک انسان برایشان اهمیت نداشت. اسماعیل پا پس نکشید و اصرار کرد. مزدور بی‌همه‌چیز صبا آمد و به کمک دو تن از نگهبان‌ها به جان اسماعیل افتادند. اسماعیل بیچاره را خونین و مالین وسط سلول رهایش کردند و رفتند. پایش بدجوری آسیب دیده بود. کشان‌کشان و با صورت خونین خودش را به حسین رساند تا کاری برایش بکند؛ اما کاری از دستش بر نمی‌آمد. حسین به بیمارستان مجهز نیاز داشت. هرچه سریع‌تر باید عمل جراحی می‌شد.

دو روز گذشت و اعتراض‌ها نسبت به وضعیت حاد حسین فایده‌ای نداشت. شکمش همان‌طور بازمانده بود و روده‌هایش بیرون افتاده بود. اسماعیل مستأصل و درمانده کنار حسین

نشسته بود. رفتم پیشش تا دلداری اش بدهم. کنارش نشستم. وضعیت حسین باعث شد زبانم بند بیاید. هیچ چیز نگفتم. همان‌طور کنار هم نشستیم. اسماعیل هم حرفی نمی‌زد. به همراه حسین ما هم درد می‌کشیدیم.

- یاسر هیچ کاری از دستم بر نمی‌یاد. داره جلوی چشمم پرپر می‌شه.

- تو داری همه تلاشت رو می‌کنی. اونم با دست‌های خالی. حسین به بیمارستان نیاز داره. همین‌که تا حالا تونستی زنده نگهش داری، کار بزرگی کردی.

شکم حسین عفونت کرده بود. اگر خیلی زود رسیدگی نمی‌کردند حسین را از دست می‌دادیم. روز سوم شکمش به شدت عفونی شده بود. بوی عفونت تندی گرفته بود. خیلی درد می‌کشید. تب داشت و هذیان می‌گفت. نزدیک‌های غروب حالش بهتر شد. طوری که توانست بلند شود و بنشیند. تبش قطع شده بود و از هذیان‌گویی خبری نبود. تعجب کرده بودیم. حسین لبخند به لب داشت. من و اسماعیل از اول پیشش بودیم. آب خواست. آخرین جرعه‌های آب را دادیم خورد. سرحال بود. نمی‌توانستیم باور کنیم با وضعیتی که دارد بتواند حرف بزند چه برسد که بلند شود و بنشیند. در جواب سؤال ما فقط لبخند می‌زد و می‌گفت "حالم خوب می‌شه. خیلی زود" حالت خاصی داشت.

موقع نماز مغرب و عشا شد. کمک کردیم تیمم کند. در حالت نشسته نماز مغرب را خواند. بین نماز دعا کرد و مشغول نماز عشا شد. به سجده رفت. سجده اش طولانی شد. چند دقیقه گذشت و حسین همچنان در سجده بود. فکر کردیم شاید نمی تواند بلند شود. به کمکش رفتیم که دیدم شهید شده است. در حال سجده به معبودش، در حال عبادت خداوند یکتا، به دیدارش شتافته بود "وَلَا تَحْسَبَنَّ الَّذِينَ قُتِلُوا فِي سَبِيلِ اللَّهِ أَمْواتًا بَلْ أَحْيَاءٌ عِنْدَ رَبِّهِمْ يُرْزَقُونَ"^۲ از سجده بلندش کردیم و روبه قبله گذاشتیم. رویش پتو کشیدیم. تا فردا صبح که نگهبان ها می آمدند نمی خواستیم پیکر مطهرش را به عراقی ها بدهیم. بالای سرش قرآن خوانیدم و برای شادی روحش فاتحه دادیم. یکی از بچه ها گفت:

- بین نماز مغرب و عشا دعاش رو شنیدم. رو به آسمان کرد و گفت "خدایا خوابم را تعبیر کن و شهیدم کن. باعث رنجش برادران شده ام. آن ها هم دارند همراه من عذاب می کشند. اگر در ملکوتت جایی برای من است مرا قبول کن و بپذیر" حسین از خدا شهادت خواست و خدا اجابتش کرد.

حسین به سوی معبودش پر کشید. تا نصفه های شب بالای

۲- شهادت نوعی معامله است که در آن فروشنده مردم اند و خریدار خداوند سبحان و متاع معامله سرمایه جان انسان و بهای این معامله بهشت است.

سرش بودیم و بعد خوابیدیم. نزدیک‌های ساعت نه صبح بود که آن حادثه عجیب و معجزه خداوند رخ داد. ناگهان بوی خوشی فضای سالن را پر کرد. همراه داشتن عطر و ادوکلن ممنوع بود. همه یکدیگر را نگاه می‌کردند که بوی خوش از کجا می‌آید. چند تا از بچه‌ها بو کشان به سمت پیکر پاک حسین رفتند. بوی خوش از حسین می‌آمد. پتو را بلند کردند و دیدند، شکم عفونت کرده حسین بوی عطر بهشتی می‌دهد. همه به گریه افتادیم. خداوند یکی از معجزه‌هایش را در یکی از تاریک‌ترین مکان‌هایش نشان داده بود

چیزی نگذشت که نگهبان‌ها متوجه عطری که فضا را پر کرده بود شدند. شدت عطر آن قدر زیاد بود که از فضای سالن بیرون رفته بود و به مشام نگهبان‌ها رسیده بود. سراسیمه وارد سالن شدند تا منشأ بو را پیدا کنند. خصمانه داد می‌زدند که ”چه کسی ادوکلن یا عطر همراه دارد. اگر نگوید و خودمان پیدا کنیم، حسابی حالتان را جا می‌آوریم“ بو می‌کشیدند و جلو می‌آمدند تا به حسین رسیدند. پتو را کنار زدند و باکمال تعجب دیدند شکم عفونی شده حسین بوی خوشی گرفته است. باور نمی‌کردند. مردد مانده بودند. نمی‌توانستند درک کنند که چه اتفاقی افتاده است. یکی از نگهبان‌ها به نام عبدالحمید که هنوز اعتقاداتی داشت و می‌توانست معجزات خداوند را درک کند، منقلب شد. بقیه

نگهبان را بیرون برد. ترتیبی داد که حسین آبرومندان و با مراسم کامل دفن شود. قول غسل و کفن داد. هر کاری از دستش برمی آمد برای حسین کرد. وجدان خاموش شده اش با دیدن معجزه خداوند روشن شده بود. حسین را غسل دادیم. نماز میت خواندیم و در محوطه ای نزدیک اردوگاه الرشید دفن کردیم.

عبدالحمید فهمیده بود در طرف اشتباه ایستاده است. اگر خداوند یکی از معجزات خود را نشان نداده بود پس چه اتفاقی افتاده بود! همه انسان ها توفیق پذیرش حق را ندارند. به واسطه آلوده شدن به گناه چشم بصیرتشان بسته می شود و این بزرگ ترین جزای انجام گناه است که به واسطه آن انسان از فهمیدن حق و درستی عاجز می ماند. عبدالحمید به حقانیت جبهه اسلام پی برده بود. می خواست خدمتی به ما بکند. با هزینه خودش برایمان لیوان پلاستیکی، ظروف غذا و ماهیتابه آلومینیومی خرید و مخفیانه به داخل اردوگاه آورد. تا روزی که در پادگان الرشید بودم، ندیدم دست روی بچه ها بلند کند. می گفت "ما معجزه خداوند را کشتیم" به راستی حسین معجزه ای بود تا ما به خودمان بیایم. از آن روز به بعد بچه ها کمتر بی تاب می کردند و بر مشکلات صبر می کردند. همان دوستان که به خاطر مشکلات گریه می کرد، چند روز بعد از شهادت حسین که وقت شد هم کلام شویم گفت:

- "فَإِذَا عَزَمْتَ فَتَوَكَّلْ عَلَى اللَّهِ" من برای رضای خدا پای توی راه گذاشتم. پس باید به خودش توکل کنم و در برابر سختی‌ها صبورتر باشم. یاسر جان خودت گفتی که خداوند، انسان‌هایی رو که بیشتر دوست داره بیشتر مورد آزمایش و سختی قرار می‌ده. بین حسین رو چقدر دوست داشت. خوشا به حال بهشتی‌اش.

از آن روز تصمیم گرفتم هرروز با بچه‌ها هم صحبت شوم و از زندگی قبل از اسارت آن‌ها باخبر شوم. این شد که هر شب پای صحبت یکی از بچه‌ها می‌نشتم و به داستان زندگی‌شان گوش می‌دادم. اغلب اسرا سنشان از من بیشتر بود. به همین خاطر از روزهای انقلاب و تظاهرات خاطرات بیشتری داشتند. تمامی اسرا در مبارزات علیه حکومت پهلوی شرکت کرده بودند. این مسئله به من نشان داد. کسی که از روی اعتقاداتش پای در راه مبارزه می‌گذارد تا آخر راه می‌ماند. هرگز نمی‌گوید "خب من انقلاب را به پیروزی رساندم. نگه‌داشتنش با بقیه" از روز اول کنار انقلاب بودند و تا آخر هم مانده بودند. این پیوند فقط با شهادت گسستنی بود. صحبت با اسرا آثار و برکات زیادی برای من داشت. چنانکه تا به حال و زندگی امروزم سعی کرده‌ام از آن استفاده کنم و اجازه ندهم آن نور خدایی در زندگی من خاموش شود.

نوی معنوی قرآن طنین اندازشد

عراقی‌ها با آنکه ادعای مسلمانی داشتند، ما را از داشتن کلام‌الله مجید هم محروم کرده بودند. همه بچه‌ها با قرآن انس داشتند. همین مسئله باعث ناراحتی بچه‌ها شده بود. یک‌شب دلم برای قرآن خواندن خیلی تنگ شد. طوری که دلم بدجوری گرفت. زیر لب چند تا از سوره‌های قرآن را که از حفظ بودم خواندم. دلم آرام گرفت. سبک شده بودم. یکی از بچه‌ها که کنارم نشسته بود و من متوجه حضورش نبودم. گفت:

- ممنون یاسر جان، با شنیدن قرآن خواندن تو، یک حالی شدم. دلم سبک شد.

با خودم فکر کردم حالا که ما قرآن نداریم و بعضی‌ها ما از داشتن قرآن محروم کرده‌اند، چرا ما خودمان، خودمان

را از قرآن محروم کرده‌ایم! همان شب بچه‌ها را دور خودم جمع کردم و پیشنهاد دادم، هر شب یک یا چند نفر سوره یا آیه‌هایی را که از حفظ دارند تلاوت کنند تا بقیه استفاده ببرند. پیشنهادم با استقبال روبه‌رو شد. یکی از بچه‌ها به نام احمد گفت:

- اگر اجازه بدهید من شروع کنم.

احمد صدای خوبی داشت. طنین زیبا و انسان‌ساز قرآن جاری شده بود. کم‌کم تعداد بیشتری جذب این طرح شدند. هر کس سوره‌هایی را که از حفظ داشت می‌گفت. با همکاری اسرا می‌توانستیم کل قرآن را بخوانم و از نوای روح بخشش استفاده ببریم. چند شب نگذشته بود که همه اسرای آسایشگاه ما شروع به خواندن قرآن کردند. این طوری ما توانستیم کل قرآن را بخوانیم. ان‌شاءالله که مورد قبول حق تعالی قرار گرفته باشد. شب‌های ما مزین به طنین قرآن شده بود. بعد از این شب‌ها بچه‌ها بیشتر باهم یکدل شده بودند. بیشتر هوای همدیگر را داشتند و بر سختی‌ها شکیبایی بیشتری نشان می‌دادند.

زندگی با تمامی سختی‌هایش درگذر بود. تمام سعی‌ام را می‌کردم تا از سختی‌های اسارت خودم و همبندهایم را کم کنم. قبلاً هم گفته بودم که از امکانات اولیه محروم بودیم. نخ و سوزن برای دوختن لباس‌هایمان نداشتیم. لباس و

کفش نمی دادند. هر لباسی که پاره می شد، پاره می ماند. آن مقدار لیوان و ظرفی که عبدالحمید آورده بود، کفاف همه را نمی داد. کما اینکه بعد از مدتی فهمیدند و او را تنبیه کردند و دیگر اجازه ندادند وسیله‌ای برای ما بیاورد. یک روز که برای هواخوری به حیاط رفته بویدم، سنگی را دیدم که فکری را در سرم روشن کرد. اطرافم را نگاه کردم و در یک فرصت مناسب سنگ را برداشتم. احمد نزدیکم بود و فقط او متوجه برداشتن سنگ شد.

- یاسر چه کار می کنی؟ برای خودت دردرس درست نکن. اگه سنگ رو پیشت پیدا کنن بدجوری تنبه می شی.

- احمد جان لازمش دارم. این سنگ معمولی نیست. خیلی به کارمون میاد.

- سنگ معمولی نیست؟! نکنه می خوای بگی جادویی؟

- جادو چیه مرد. صبر کن می بینی.

سنگ را توی شلوارم مخفی کردم. منتظر بودم تا هواخوری تمام شود و سنگ را داخل بیرم. بدون اطلاع نگهبان‌ها سنگ را داخل سالن بردم.

- حالا می تونی بگی موضوع چیه؟

سنگ را بیرون آوردم و گفتم:

- روش دست بکش.

- خب که چی؟ غول چراغ جادو می‌خواد ازش بیرون بیاد و آرزو هامونو برآورده کنه؟

- غولی در کار نیست. آرزو هامونو فقط عمل ماست که می‌تونه برآورده کنه. این سنگ برای تیز کردن آهن مناسبه.

- بازم متوجه نمی‌شم، می‌خوای چیکار کنی؟

- صبر کنی متوجه می‌شی.

برای جلوگیری از شکستن کف پوتین، داخل کف پوتین یک‌تکه آهن فنری کار می‌گذارند. آهن زیر پوتینم را که درآورده بودم به احمد نشان دادم.

- می‌خوام اینو تیز کنم و باهاش قوطی کنسروهای نگهبان‌ها رو ببرم و باهاشون قاشق و ظرف درست کنم. با دست غذا خوردن برای برادران مجروحمون خیلی سخته. اگه قاشق داشته باشن، راحت می‌تونن غذا بخورن.

- برداشتن قوطی کنسرو اونم جلوی چشم نگهبان‌ها، کار خطرناکیه. به عواقبش فکر کردی؟

- به خدا توکل کن.

از فردا شروع کردیم به جمع کردن قوطی کنسرو. آن‌طور

که به نظر می‌آمد کار سختی نبود. تقریباً هرروز قوطی کنسرو بود که نگهبان‌ها این‌طرف و آن‌طرف می‌انداختند. به‌اندازه کافی قوطی کنسرو جمع کردم. تیز کردن آهن پوتین که از جنس فولاد بود خیلی زمان برد ولی بالاخره آماده شد. قوطی‌ها را به شکل قاشق می‌بریدم و با گردی قفل آویز، انحنای قاشق را درمی‌آوردم. تیزی لبه‌ها را با سنگ می‌ساییدم تا دهان بچه‌ها زخم نشود. درب قوطی‌ها را باز می‌کردم و ظرف برای غذا خوردن درست می‌کردم. ظروف و قاشق‌ها را بین مجروحین تقسیم کردم.

یک روز داشتم یا با انحنای قفل قاشق درست می‌کردم که قفل در بسته شد. نگهبان‌ها که برای گرفتن آمار آمده بودند با در بسته مواجه‌شدن. فکر کردند باید نقشه فراری چیزی باشد. به‌سرعت در را شکستند و آمدند تو. اول آمار گرفتند وقتی متوجه شدند تعداد درست است به دنبال راه فرار و تونل گشتند. همه‌چیز عادی و سر جای خودش بود. وقتی دیدند فراری در کار نیست به دنبال کسی که در را قفل کرده بود گشتند. برای آنکه بچه‌ها اذیت نشوند زود بلند شدم و گفتم من در را بسته‌م. مرا بردند بیرون و بعد از کلی زدن با چوب و کابل پرسیدند چرا در را از تو قفل کرده‌ام که جواب دادم "اتفاقی این‌طور شد. حوصله‌ام سر رفته بود. داشتم با قفل بازی می‌کردم که بسته شد"

- سه روز می‌نذازمت توی انفرادی تا حالت سرجاش بیاد

و دیگه حوصله‌ات سر نره.

در طول سه روزی که در انفرادی بودم با احدی ارتباط نداشتم. انفرادی گاهی غیرقابل تحمل می‌شد و گاهی فرصت خودشناسی می‌داد. انفرادی با جیره غذایی نصف و سختی‌های مخصوص خودش به اتمام رسید. وقتی به جمع بقیه برگشتم متوجه شدم بیماری پوستی گال همه‌گیر شده است. بیماری گال با عرق کردن و ماندن عرق روی پوست و نبود بهداشت ظاهر می‌شود. بچه‌ها به علت نداشتن امکانات بهداشتی دچار این بیماری پوستی شده بودند. در اردوگاه الرشید حمام ماهی یک‌بار بود. در آن هوای گرم و طاقت‌فرسا زیاد عرق می‌کردیم و این عرق باعث به وجود آمدن بیماری گال شده بود.

بعثی‌ها ابتدا رسیدگی نکردند ولی وقتی دیدند که بیماری به شدت گسترش پیدا کرده بود و با زخم‌های چرکی خودش را نشان می‌دهد. بچه‌های سالم را از بیمار جدا کردند. برای بیمارها دکتر آوردند. مطمئن بودیم که به خاطر ما این کار را نمی‌کنند، بلکه از سرایت بیماری به خودشان می‌ترسیدند. بعد از شیوع بیماری، سهمیه آب ما را زیاد کردند تا به نظافت خود پردازیم. لباس‌هایمان را بشوریم. به ازای سه نفر یک سطل آب برای استحمام دادند. بعد از مدت‌ها می‌توانستیم لباس‌های تمیز بپوشیم و تنی به آب بزنیم. یکی از نگهبان‌ها داخل آمد و گفت:

- چند نفر داوطلب بشن بیان حیاط لباس همه رو بشورن. همه اجازه ندارن لباس خودشونو بشورن. شلوغ می‌شه. سه یا چهار نفر داوطلب زود بیان بیرون، وگرنه آب رو می‌ریزم بیرون.

چهار تا از بچه‌ها داوطلب شدند. لباس‌ها را درآوردیم و دادیم ببرند بشورند. لباس بچه‌هایی که بیمار بودند ماند. آن‌ها را در سوله کناری نگه می‌داشتند. ما اطلاعی نداشتیم که به آن‌ها از نظر پزشکی خوب می‌رسند یا نه. به نگهبان گفتم می‌خواهم لباس‌های اسرای بیمار را بشورم. شانه‌ای بالا انداخت و گفت اگر می‌خواهی مانعی ندارد. خواستم بروم لباس‌ها را بگیرم که حیب لطفی مانع شد. حیب از اسرای جبهه نبود. او را درون یک لنج باری گرفته بودند که قصد بردن قاچاق داشت. تا از شرایط بد مرز در دوران جنگ استفاده کند و پولی به جیب بزند. حیب در هر شرایطی سعی می‌کرد تلخی اسارت را به کام بچه‌ها تلخ‌تر کند. به خاطر آدم‌فروشی که می‌کرد نگهبان‌ها هوایش را داشتند. حیب آمدم جلویم را گرفت و گفت:

- اجازه نمی‌دم لباس مریض‌ها رو بشوری. آلودگی رو با خودت می‌اری این‌جا و ما رو هم مریض می‌کنی.

خیلی ناراحت شدم. آن‌ها ایثارگران جبهه و جنگ بودند آن‌وقت یک هم‌وطن به خودش اجازه می‌داد این‌طوری در

موردشان حرف بزند.

- من به وظیفه‌ام عمل می‌کنم. هیچ‌کس هم نمی‌تونه جلویم رو بگیره.

- اگر ببری به نگهبان‌ها می‌گم مخالفم هستی. به مقررات احترام نمی‌گزاری.

مخالف! کلمه‌ای بود که حییب برای اعمال قدرت از آن استفاده می‌کرد. هر کس که می‌خواست جلویش بیستد می‌گفت مخالف و به نگهبان‌ها لو می‌داد. می‌دانستم مروت و جوانمردی ندارد و من را هم به نگهبان‌ها لو می‌دهد. پس سریع رفتم لباس‌های بیماران را شستم تا حداقل تنبه شدنم توسط نگهبان‌ها بی‌هیچ دستاوردی نباشد. لباس‌ها را شستم و برگشتم. حییب تا مرا دید داد زد مخالف و نگهبان‌ها را صدا زد و به آن‌ها گفت این مخالف است و قانون اینجا را به هم زده است. تا حرف حییب تمام نشد نگهبان با کابل به طرفم آمد. من هم برای آنکه مقاومت خودم را نشان بدهم و برای اجتناب از خوردن کابل توی سروصورت، دست‌هایم را جلو بردم. با تمام زورم می‌زد. دست‌هایم اول سرخ شد بعد سیاه شد. نگهبان که دید بیشتر از آن فایده ندارد و بقیه ایستادگی مرا می‌بینند، راهش را کشید و رفت. دست‌هایم سیاه و کبود شده بود. نمی‌توانستم دست‌هایم را تکان بدهم. باین حال به طرف

حبیب گرفتم تا شاید با دیدن نتیجه اعمالش خجالت زده شود که دیدم دارد می‌خندد. بعد از آن ماجرا چند تا از دوستان آمدند و گفتند:

- بار اول حبیب نیست. تابه حال برای خیلی‌ها در دسر درست کرده و خیلی‌ها رو فروخته. باید کارش را یکسره کنیم.

- حبیب هم مثل ما توی اسارت. شاید شرایط سخت اسارت و ادارش کرده به هم وطن‌هاش پشت کنه.

- اون از جنس ما نیست. نمی‌تونه بفهمه ما چرا اینجایم. اون قاچاقچی. فهمیدن فرق اعتقاد با سود شخصی بر اش امکان نداره. تا کی باید بشینیم و نگاه کنیم تا بچه‌ها رو بفروشه. باید از شرش راحت بشیم.

- دوستان صبوری کنید. اگه از جنس ما نباشه، ایرانی که هست. گمراهه ان شاء الله خدا خودش هدایش کنه.

رفتم پیش حبیب تا کمی با او حرف بزنم شاید از رفتارش پشیمان بشود. گوشه سالن ایستاده بود. تا مرا دید، همان خنده روی چهره‌اش ظاهر شد.

- زمستان می‌ره و رو سیاهی برا زغال می‌مونه. دست از این کارات بردار. روزی می‌رسه که برمی‌گردیم ایران، اونوقت چطور می‌خوای توی چشمهای هم وطن‌ها نگاه کنی؟

- صدسال دیگه بگذره، ما آزاد نمی‌شیم. توی همین اردوگاه موهات رنگ دندونات می‌شه. این آرزو رو همه‌مون به گور می‌بریم.

ناامیدی بدترین دردهاست. اگر حییب دست به این کارها می‌زد از روی ناامیدی بود. کارهای حییب به اینجا ختم نشد. با آمدن چند نفر قاچاقچی دیگه همراه ماهیگیرها و جمع کردن دارو دسته برای خودش، اوضاع را برای بچه‌ها سخت‌تر هم کرد. سهمیه غذا را در دستش گرفت و خودش هر طور می‌خواست تقسیم می‌کرد. صبر برادران جبهه و جنگ را نشانه ضعف آن‌ها می‌دانست. اگر کمی فکر می‌کرد می‌فهمید برادران ما با دست‌خالی جلوی توپ و تانک ایستاده‌اند. ایستادن در مقابل یک آدم دست‌خالی که چیزی نبود. برادران همبند ما سعه‌صدر نشان می‌دادند تا شاید روزی سرش به سنگ بخورد و اصلاح شود.

بازگشت

چند روزی گذشت و همه چیز آرام بود تا اینکه یک روز ظهر ناهار آوردند. دارو دسته حیب رفتند غذا را گرفتند. تا وقتی که غذا را درست تقسیم می کردند مشکلی نبود. ولی آن روز غذا را طوری تقسیم کردند که به چند نفر نرسید. از جمله به بسیجی که موقع اسارت مجروح شده بود و حال خوشی نداشت. با دیدن گرسنه ماندن او دیگر نتوانستم صبر کنم. غذایم را بردم به او دادم و بعد رفتم سمت یکی از دارو دسته حیب. برای خودش سوروساتی محیا کرده بود. همان طور که نشسته بود، از یقه اش گرفتم و بلندش کردم.

- تو خجالت نمی کشی؟ چند نفر گرسنه موندن. اون وقت تو برای خودت مهمونی تدارک دیدی؟

غذاهای اضافی را گرفتم و بین کسانی که غذا گیرشان نیامده بود تقسیم کردم. همین که رهایش کردم از سلول بیرون زد. می دانستم می رود دنبال حییب. مواظب بودم کسی بدون غذا نماند. شب موقع شام مشکلی پیش نیامد. فردا صبح توی حیاط مشغول هواخوری بودیم و با چند تا از افسرهای ارتش صحبت می کردیم. البته حواسمان به نگهبان‌ها بود که حرف‌هایمان طول نکشد. بعد پخش می شدیم و بعد از چند دقیقه دوباره کنار هم جمع می شدیم. در حال صحبت کردن بودیم که یکی از دارو دسته حییب آمد و گفت:

- حییب آقا داخل سالن با شما کار دارن.

این را گفت و خودش رفت داخل سالن. یکی از افسرها که کنارم بود گفت:

- یاسر جان نرو. حییب آدم درستی نیست. همه آدم‌هاش رو جمع کرده. مطمئنم می‌خواد بلایی سرت بیاره.

- نگران من نباشید. از بعضی‌هاش نترسیدم از حییب چرا باید بترسم. توکل تون به خدا باشه.

- باشه پس اگه مشکلی بود ما رو صدا کن، بیایم کمکت.

- باشه حتماً.

رفتم داخل سالن. حییب و آدم‌هایش دور میز نشسته بودند

و برای خودشان توی لیوان‌های پلاستیکی چایی ریخته‌اند. نگهبان عبدالحمید با خون‌دل خوردن و مخفیانه چند تا لیوان آورده بود که بیشترشان را دارو دسته حییب برای خودشان برداشته بودند.

- دربه‌در دنبال لیوان‌ها می‌گشتم تا به مجروحین آب بدم. پس بگو لیوان‌ها اینجاست.

- بیا بشین با ما چایی بخور.

- نه همین‌جا راحت‌م. مثل اینکه می‌خواستی با من حرف بزنی؟

پشتم را سمت دیوار دادم تا کسی ناغافل از پشت حمله نکند.

- برای آدم‌های من در دسر درست می‌کنی. باهاشون درگیر می‌شی. تو داری قانون من رو نقض می‌کنی.

- پس قانون خدا چی می‌شه؟ خدا مگه نگفته از ضعیف‌ها دستگیری کنیم؟ آدم‌ها برای خودشون غذای مفصل برمی‌دارن. بقیه یا غذا گیرشون نمی‌یاد یا غذای کمی می‌خورن.

- بعضی‌ها به اندازه کافی غذا توزیع نمی‌کنن. همه شانس به اندازه غذا خوردن پیدا نمی‌کنن. تو هم اگه پسر

فهمیده‌ای باشی، می‌تونی با شکم سیر بخوابی. فقط کافیه به حرف‌های من گوش بدی و مزاحم آدم‌های من نشی.

- داری به من پیشنهاد رشوه می‌دی؟ من شکم سیر بخوابم، آن وقت هم وطنام چیزی برای خوردن نداشته باشن؟ هنوز تبدیل به هیولایی که تو می‌گی نشدم و به فضل خدا هم نمی‌شم.

- داری برای خودت دردرس درست می‌کنی. کاری نکن به آدم‌هام دستور بدم لت و پارت بکنن.

- از بعضی‌ها که نمی‌تونن بدتر باشی. من جلوی اون‌ها سر خم نکردم. اگه تا حالا چیزی بهت نگفتم به خاطر ترس نبوده. غذا را ناعادلانه تقسیم می‌کنید. نان‌های خمیر رو می‌دید به بچه‌ها. چای رو که احتکار کردین. من تحمل دیدن ناعدالتی رو ندارم. از این به بعد با من طرف هستید.

با عصبانیت از پشت میز بلند شد. آدم‌هایش هم بلند شدند و به طرف من آمدند. تعدادشان زیاد بود. نمی‌توانستم با همشان درگیر بشوم؛ اما پا پس نکشیدم. محکم جلوی‌شان ایستادم. در میان آن‌ها بسیجی به اسم شعبان بود. شانزده سال بیشتر نداشت. توی چشم‌هایش نگاه کردم. با آنچه در چشم‌های بقیه می‌دیدم متفاوت بود.

- برادر شعبان از تو بعیدِ وارد دارو دسته این‌ها بشی.

تو دیگه چرا؟ دلیل آمدنت به جبهه رو فراموش کردی؟
آرمان‌هاات رو بایه بشقاب غذای اضافه عوض کردی؟

سرش را پایین انداخت. مشت‌هایش را گره کرده بود. داشت تصمیم می‌گرفت. به نظرم برای انتخاب طرف درست تصمیم سختی نبود. آن‌هم در طرفی که حق بچه‌ها را پایمال می‌کنند و بیشتر غذا می‌خورند. کمی بعد سرش را بلند کرد و در سمت من ایستاد. مصمم بود که طرف حق را بگیرد. چرا تا به حال پیش حبیب مانده بود؟ پیش خودم فکر کردم حتماً دلیل خوبی دارد. حبیب عصبانی شد و داد کشید:

- از اول می‌دونستم این کاره نیستی.

در میان آن‌ها یک نفر به اسم رضا یاوری بود که دست راست حبیب بود. همان کسی که دیروز با او درگیر شده بودم. آماده حمله بود. به خیال خودش می‌خواست انتقام بگیرد. اگر درست خاطرمانده باشد هشت نفر بودند. به سمت ما هجوم آوردند که یک‌دفعه در باز شد و برادران ما وارد شدند. تعدادشان یکی دوتا نبود. تقریباً همه آمده بودند. حبیب و آدم‌هایش عقب نشستند. درگیری محرز بود. بچه‌ها می‌خواستند دارو دسته ظالم را گوش مالی بدهند که مانع شدم.

- بچه‌ها آروم باشید. مسئله رو با گفتگو حل می‌کنیم. همه

ایرانی هستیم. اگه قرار باشه کارمون رو با کتک کاری پیش ببریم، با عراقی‌ها فرقمون چیه؟

همه را دور میز بردم و با حییب اتمام حجت کردم. حییب مرعوب شده بود. در مقابل اتحاد و یکپارچگی بچه‌ها کاری نمی‌توانست بکند. برای هر سلول یک نفر مسئول غذا انتخاب کردیم. از آن روز وضعیت غذا بهتر شد. جیره به صورت مساوی بین بچه‌ها تقسیم می‌شد و هرروز یک وعده چای داشتیم. دارو دسته حییب دیگر در تقسیم غذا و چای دخالت نداشتند. آن‌ها از من زخم‌دیده بودند و احتمالاً به دنبال فرصتی بودند تا تلافی کنند اما با همدلی و اتحادی که بین بچه‌ها به وجود آمده بود، حییب دیگر جرئت نکرد کاری بکند. دو روز بعد بود که پسر بسیجی شعبان آمد پیشم. سرش همچنان پایین بود. از خجالت سرخ شده بود. گفتم:

- اشکالی نداره شعبان. آدم اشتباه می‌کنه. مهم اینکه جرئت توبه کردن و برگشتن رو داشته باشه.

- آخه می‌دونی برادر یاسر. من برا خاطر خودم نرفتم توی گروه حییب. به خاطر عیسی بود. باهم هم‌سنگر بودم و باهم اسیر شدیم. عیسی مجروح شد. خودم تا عقب کشوندمش؛ اما سرعتمون کم بود. عراقی‌ها به ما رسیدن. عیسی داد می‌زد و قسم می‌داد "من رو بزار اینجا خودت

رو نجات بده“ عیسی دوستم بودم، رفیقم بود. نمی‌تونستم عیسی رو بزمام و خودم عقب بکشم. هر دو اسیر شدیم. باید ازش مراقبت می‌کردم.

- می‌شناسمش. همون که تیر به کتفش خورده.

- آره حالش زیاد خوب نیست. باید غذای مقوی بخوره تا جون بگیره. غذا به اندازه کافی نیست. حبیب هم که جیره رو به نفع خودش کمتر کرده بود. گفتم برم توی گروهشون تا شاید غذای بیشتری برای عیسی تهیه کنم. برای خودم حتی یه لقمه اضافه برنداشتم. آخه عیسی، آخه عیسی باید سالم برگرده.

این را گفت و زد زیر گریه. از اینکه زود درباره شعبان قضاوت کرده بودم ناراحت شدم. دل‌داری‌اش دادم تا حالش بهتر شد و گریه‌هایش بند آمد.

- ببین شعبان جان، شاید هدف خیر بوده؛ اما راهت درست نبود. هدف وسیله رو توجیه نمی‌کنه. با ظلم کردن به بقیه نمی‌شه به یکی خوبی کرد. هرچند قصدت نجات جون یک انسان بوده. گفتم عیسی باید سالم برگرده! همه ما به امید خدا سالم برمی‌گردیم. هم‌سنگرت بوده درسته. ولی فکر کنم پشت اون لحن و اون نگاه چیزی باشه.

دوباره سرخ شد و سرش را پایین انداخت.

- من و عیسی باهم ثبت‌نام کردیم. توی یه گردان افتادیم و توی تک عراقی‌ها اسیر شدیم. از بچگی من و عیسی باهم بزرگ شدیم و از بد روزگار از یه دختر خوشمون آمد. دختر با اصل و نسبی بود. خانواده‌دار و اهل نماز و قرآن و مسجد. از هر شرایط ایدئال بود؛ اما مشکل اینجا بود که عیسی هم مریم رو می‌خواست. حتی به مادرش گفته بود بره با مادر مریم صحبت کنه. عیسی وقتی فهمید منم خاطرخواهش. به مادرش گفت که دیگه نمی‌خوادش. مادرش هر چی اصرار کرده بودن چرا دیگه نمی‌خوایش؟ فقط گفته بود که چون می‌خواد بره جبهه نمی‌خواد مریم منتظرش بمونه. عیسی می‌خواست عقد کنه و بره جبهه که به خاطر من کنار کشید. من هم رفتم با عیسی ثبت نام کردم. قرار گذاشتیم هر کس زنده برگشت با مریم ازدواج کنه. عیسی باید زنده بمونه و برگردن ازدواج کنه.

بغض گلویم را گرفت. بیخود نبود که با دست‌های خالی در مقابل همه دنیا ایستاده بودیم. ملتی که قبل از خودش به فکر دیگری است هیچ‌وقت شکست نمی‌خورد و همیشه پاینده می‌ماند. از آن روز به بعد رابطه خوبی باهم داشتیم. چند روز از آن داستان گذشت تا اینکه یک شعبان آمد پیشم. از آن شب‌هایی بود که تا چشم می‌گذاشتم تصویر پدر و مادر و خواهرهایم جلو چشمم می‌آمد. همان‌طور دراز کشیده بودم و خودم را در روستایمان تصور می‌کردم

که شعبان را مضطرب بالای سرم دیدم.

- آقا یاسر بلند شو که عیسی از دست رفت. حالش خیلی بد ه .

زود بلند شدم و گفتم:

- برو اسماعیل رو پیدا کن، بیار بالا سر عیسی.

- عیسی نباید بمیره. عیسی باید برگرده. باید سالم برگرده.

این را گفت و رفت دنبال اسماعیل. عیسی درد می کشید. هذیان می گفت. دستم را گذاشتم روی پیشانی عرق کرده اش؛ مانند تنور می سوخت. مقداری آب پیدا کردم. یک تکه پارچه کهنه جور کردم و سعی کردم با گذاشتن پارچه خیس روی پیشانی اش، تبش را پایین بیاورم. صداهای نجوا گونه ولی غیرقابل فهم داشت. در عالم رؤیا حرف می زد. سطح هوشیاری اش پایین بود. از میان کلمات جویده و سوخته در تبش، مادر را شنیدم. خداوند چه مهربی در دل مادر انداخته است و با وجود هزاران کیلومتر فاصله باز بچه اش را تنها نمی گذارد. عیسی در هذیان گویی هایش بارها "مادر" را به زبان آورد.

- اسماعیل تبش خیلی بالا است. نتونستم پایین بیارمش.

- بزار بینم. یا ابوالفضل داره توی تب می سوزه. شعبان

برو یک تشت یا سطل آب پیدا کن. باید دمای بدنش رو پایین نگه داریم.

بچه‌ها همت کردند و سهمیه آب خوردن خود را دادند تا تب عیسی را پایین بیاوریم. چند ساعت پاشوره و گذاشتن دستمال خیس روی پیشانی افاقه نکرد. تنها موفقیت‌مان این بود که دمای بدنش را ثابت نگه داشتیم. نزدیک‌های صبح بود که به هوش آمد. همین‌که چشم‌هایش را باز کرد، سراغ شعبان را گرفت. شعبان چند دقیقه‌ی بود که از فرط خستگی خوابش برده بود.

- شعبان بلند شو، عیسی به هوش آمده.

- راستی؟ به هوش آمد!

مثل فنر از جایش پرید. عیسی را در آغوش کشید و غرق در بوسه کرد.

- خب بسه دیگه همه جام رو تف‌مالی کردی.

- الهی قربونت برم. می‌دونستم به هوش می‌یای تو قوی هستی. زنده می‌مونی.

نگاهی به اسماعیل کردم. سرش را پایین انداخت.

- شعبان خوب گوش کن بین چی می‌گم. سربه هوا بازی درنیاری یادت بره؟! خوب گوش کن، حرف‌هام

یادت بمونه.

- نه برادر یادم نمی‌ره. سراپا گوشم.

- اول قول بده زنده و سالم برگردی ایران.

- باهم برمی‌گردیم.

- دیدی گوش نمی‌دی. گفتم قول بده.

- گوش دادم دیگه باهم برمی‌گردیم.

عیسی از شدت درد به خودش پیچید.

- پسر این تیر و ترکش‌ها منو نکشه، تو می‌کشی.

- نه خودتو اذیت نکن. باشه قول می‌دم.

- کاغذ و قلم گیر نمیاد پس خوب گوش کن و ایران رفتی

به مادرم بگو، عیسی تا آخرین لحظه به فکرت بود.

- آخرین لحظه چیه. حالت خوب شده...

- وسط حرفم نپر بزار حرفم رو تموم کنم. بهش بگو

از تمام دنیا تو و خواهر کوچیکم رو داشتم. بزرگ‌ترین

سرمایه‌های زندگی من شماها بودید. وقتی امدم جبهه اول

رضای خدا رو در نظر گرفتم بعد آسایش و راحتی اون‌ها

رو. نمی‌خواستم خواهرم توی کشوری بزرگ بشه که

اجنبی‌ها حکومت می‌کنن. می‌خواستم سایه خدا و اسلام بالای سرشون باشه. به مادرم بگو خواهرم رو طوری تربیت کنه که الگوش حضرت فاطمه (سلام الله علیها) باشه. می‌خواستم بعد تموم شدن جنگ و پیروزی نهایی برگردم و خودم غلامی مادر و خواهرم رو بکنم که نشد. از این به بعد روی حرفم با تو شعبان. می‌خوام در حقم برادری کنی و مواظب مادر و خواهرم باشی. سایه پدر بالای سر خواهرم نیست. از وقتی پدر فوت کرد من مرد خونه شدم. نزار خونمون بدون مرد باشه.

- خواهر و مادر تو خواهر و مادر منم هست.

- می‌دونم شعبان می‌دونم. راستی تا یادم نرفته بهت تبریک بگم.

- بابت چی؟

- عروست با مریم خانم دیگه. ان شاء الله که مبارکه.

- عیسی این حرف رو نزن. هنوز قرارمون سرجاشه. ما باهم دیگه برمی‌گردیم. همان‌طور که تا اینجا باهم بودیم. باهم برمی‌گردیم.

- نه شعبان. خوابتون رو دیدم. تو و مریم خانم پای سفره عقد بودین. خواهر و مادرم هم بود. من اونجا نبودم.

شعبان دیگر نتوانست خودش را نگه دارد. زد زیر گریه. چشم‌های من و اسماعیل هم تر شده بود. عیسی دست شعبان را محکم فشار داد و به رحمت خدا رفت. اشک‌هایمان طاقت ماندن در پس چشم‌هایمان را نداشت. تا پاسی از شب برایش قرآن خواندیم و صبح آماده شدیم تا عیسی را برای به خاک سپاری به دست عراقی‌ها بدهیم. نه آشنایی در مراسم تدفینش حضور خواهد داشت. نه کسی فاتحه‌ای خواهد خواند. چند سرباز دشمن، عیسی را به خاک خواهند سپرد. عیسی هم از پیش ما رفت. تا چند روز حال عادی خود را نداشتیم. هر بار که چهره محزون شعبان را می‌دیدم دلم ریش می‌شد که این جوان روز آزادی چه دغدغه‌ای خواهد داشت. شعبان می‌تواند از آزادی‌اش خوشحال باشد؟ روز آزادی باید برود و پیام شفاهی عیسی را به مادرش بدهد. ای‌کاش کاغذ و قلم بود و شعبان کارش راحت‌تر می‌شد. شاید مادر عیسی می‌گفت "پسر من که چشم درست و حسابی ندارم. خودت بخوان" آن وقت باز کار شعبان سخت می‌شد.

الهی به آنان که پرپر شدند

پر از زخم‌های مکرر شدند

به آنان که چون پرده بالا زدند

قدم در حریم تماشا زدند

به آنان که کارون خروش آمدند
چنان خون کارون به جوش آمدند

به آنان که زخمی‌ترین بوده‌اند
شهیدان میدان مین بوده‌اند

همانان که از مهر فرزند خویش
بریدند یک‌باره پیوند خویش

بریدند تا وصل آسان شود
نیستانه درد درمان شود

همانان که روح روان داشتند
سفرنامه آسمان داشتند

همانان که دل‌داده او شدند
کبوتر کیوتر پرستو شدند

پرستو پرستو فراز آمدند
و بی‌سر سرافراز باز آمدند

اردوگاه یازده تکریت

در اسارت هر چه هم سخت بگذرد، باین حال چیزی جلو دار گذر زمان نیست. سختی ها فقط باعث می شوند زمان کند و کش دار شود، ولی نمی توانند زمان را متوقف کنند. روزها گذشت و ماه مبارک رمضان رسید. ماه مبارک برکات زیادی داشت. با آنکه تغذیه خوبی نداشتیم؛ اما در طول روز احساس گرسنگی نمی کردیم. موقع افطار هم با دو عدد خرما و اندک غذای موجود سیر می شدیم. در یکی از شب های رمضان. یاد شهدای اردوگاه افتادم. حسین با عطر خوش زخم هایش، عیسی با فداکاری تا لحظه شهادتش و... دلم گرفت. معجزه ها و بندگان صالح خدا پر می کشیدند و می رفتند و ما را در اردوگاه دلگیر الرشید تنها می گذاشتند. دلم بدطوری گرفته بود. بلند شدم وضو گرفتم تا نماز شب بخوانم. نماز را خواندم و با چشم های پر از اشک،

دست‌هایم را به سمت آسمانی که نمی‌دیدم بلند کردم و دعا خواندم. درب آهنی سلول ما به سمت قبله بود. داشتم دعا می‌خواندم و گریه می‌کردم و از خدا امدادگیری می‌خواستم که کمک‌حالمان باشد که در همان لحظه، آدمی را به شکل نور دیدم از جلوی درب آهنی رد شد؛ یعنی خدا به این زودی جوابم را داده بود؟ رو به آسمان کردم و گفتم:

- خدایا می‌دانم که همیشه به ما نظر داری؛ اما دوستانم اینجا زیاد سختی می‌کشند. خدایا اگر دوباره دیدمش قبول می‌کنم که رهایمان نکرده‌ای و نظر لطف‌ت مثل همیشه بالای سر ما است. اگر دوباره ندیدم احتمالاً چشم‌هایم برق‌زده است.

حرفم تمام نشده بود که همان انسان نورانی را دیدم که از جلو درب آهنی رد شد. دیگر نتوانستم جلو اشک‌هایم را بگیرم. تا صبح اشک ریختم و استغفار کردم. تا اینکه صبح شد. برادران برای نماز صبح بیدار شدند. نماز صبح را به‌جا آوردیم. بعد از نماز، شعبان تا مرا دید آمد و پرسید "چرا چشمت باد کرده است" جریان دیشب را برایش تعریف کردم. او هم گریه‌اش گرفت. نزدیک افطار درها را باز کردند و به‌اندازه سه برابر معمول نان و غذا آوردند. نان‌های تازه که هنوز گرم بود. بچه‌ها خیلی خوشحال شدند. کسی علت ضیافت را نمی‌دانست. یکی از دوستان درحالی‌که با ولع، روزه‌اش را باز می‌کرد گفت:

- ماه مبارک رمضان است. ماه مهمانی خدا. ما هم مهمان خدا هستیم.

شعبان نگاهی به من انداخت و لبخند زد. ماه مبارک هم داشت می گذشت که یک روز صبح زودتر از معمول درها را باز کردند و برایمان صبحانه آوردند. ما گفتیم که روزه هستیم. جواب دادند "راه دوری می روید. روزه تان را بشکنید" عده ای روزه شان را شکستند. عده ای از جمله من که به بعضی ها اعتماد نداشتیم روزه مان را نشکستیم. جیره را برداشتیم تا اگر واقعاً به جای دوری می رویم، روزه مان را بشکنیم. مدتی بعد کامیون ها آمدند و ما را سوار کردند. پرده ها را کشیدند و دست هایمان را بستند "جایی می بریمتون که آب و غذای زیاد می خورین. تلویزیون هم دارین" بعد از شش ماه اسارت در اردوگاه الرشید آنجا را ترک کردیم.

از شهر که خارج شدیم روزه مان را شکستیم. با دست های بسته نمی شد غذا خورد. شعبان یک تکه از نانوش را برید و جلوی دهان من گرفت.

- خودمون نمی تونیم بخورم اما می تونیم که به برادرانمون غذا بدیم.

لبخندی زد و نان را خوردم. همه شروع کردند به همدیگر غذا خوراندن. چند ساعت بعد اتوبوس متوقف شد. از اتوبوس که پیاده شدیم، در مقابل یک اردوگاه بودیم. ما را

به اردوگاهی در تکریت برده بودند. اردوگاه یازده تکریت. دست‌هایمان را باز کردند. جلوی درب ورودی آهنی به‌صف ایستادیم. آن‌طرف درب، حدود پنجاه سرباز عراقی در دو ستون بیست‌وپنج نفره به فاصله یک متر از هم ایستاده بودند. دست هرکدام کابل و باطوم بود. آن‌هایی که باطوم گیرشان نیامده بود. میلگرد و چوب و سیم‌خاردار برداشته بودند.

تونل مرگ! برای خوشامدگویی به زندانی‌های جدید تونل مرگ تدارک دیده بودند. به ما گفتند. سرتان را پایین بیندازید و از تونل مرگ رد بشوید و آن‌طرف در دسته‌های پنج‌تایی که به خمسه‌خمسه معروف بود بنشینید. دوستان به ترتیب وارد تونل شدند. نگاه نمی‌کردند به کجای آدم می‌زنند. سروصورت، شکم و پاها، خلاصه هرجایی که می‌توانستند می‌زدند. کسی که از انتهای تونل بیرون می‌آمد. یا استخوان شکسته داشت یا گوشت پاره شده. اگر خیلی شانس می‌آورد بدن سیاه و کبود شده و صورتی بادکرده.

وارد تونل شدم. سرم را در میان دست‌هایم پنهان کردم. اولین ضربه کابل روی کمرم فرود آورد. بعدازآن باطوم بود و بقیه ضربات با چوب و سیم‌خاردار. اگر آهسته می‌رفتم ضرباتی که می‌خوردم بیشتر می‌شد. چون سرمان را پایین می‌گرفتیم. جایی را نمی‌دیدم. باین‌حال سریع‌تر رفتم؛ که

یکی از سربازهای تونل مرگ با لگد زد توی شکمم. افتادم روی زمین. معده‌ام می‌سوخت. رسم بر این نبود اگر کسی روی زمین می‌افتاد، صبر کنند تا بلند شود. اگر روی زمین می‌ماندم از شدت ضربات ناکار می‌شدم. از طرفی وقتی یک نفر روی زمین می‌افتد، کار برای نفر عقبی سخت می‌شد. باید بلند می‌شدم. با هر زحمتی بود بلند شدم. در همان لحظه با چوب زدند توی پایم. گفتم پایم شکست. با پای لنگ خودم را بیرون انداختم. خوشبختانه استخوان پایم نشکسته بود. ولی بدجوری درد می‌کرد. از تونل مرگ عبور کردم و در صف خمسه‌خمسه نشستم.

زیرچشمی تونل را نگاه می‌کردم که چطور هم‌زمانمان را می‌زدند. افسری به بنام امانی از بچه‌های سراب بود. کوتاه‌قد و لاغر بود. از لشکر شصت و چهار ارتش ارومیه آمده بود. یکی از سربازان بعثی که بلندقد و هیکلی بود با چوب چنان زد توی کمر امانی که خون از دهانش بیرون پرید. پشت سرش سروان وظیفه نادر رزقی آمد. بلندقد و چاق بود. او هم از ضربات چماق بی‌نصیب نماند. چماق را روی صورتش کوبیدند. فریادی از ته گلویش کشید که تمام اردوگاه شنیدند. صورتش پاره شد و خون فواره زد. یکی از عراقی‌ها دید که دارم زیرچشمی نگاه می‌کنم. آمد و با کابل زد توی کمرم. دیگر ندیدم توی تونل چه می‌گذرد. فقط صدای فریادها و ناله‌های بچه‌ها را می‌شنیدم. عملی

چنین غیرانسانی چگونه از آدم‌ها می‌تواند سر بزند؟ نه امکان ندارد. فقط بعضی‌ها خدانشناس هستند که می‌توانند انسان بودن خود را فراموش کنند.

عبور بچه‌ها از تونل مرگ تا وسط‌های روز ادامه داشت. این‌طرف تونل توی صف‌های پنج‌تایی، بچه‌ها با سروصورت خونی، بدن‌های آسیب‌دیده نشسته بودند. یکی از عراقی‌ها آمد و با چوبی که توی دستش بود آمار گرفت. هر ضربه چوب یک نفر! نحوه شمارشش این‌طوری بود. بعد از اتمام آمار ما را به داخل آسایشگاه فرستادند. اردوگاه یازده تکریت از مجموعه اردوگاه‌ها تشکیل شده بود. ما را به اردوگاه قاطع یک بردند. اردوگاه قاطع یک حیاط بزرگی داشت با آسایشگاه‌های بزرگ که شبیه سالن مرغداری بود. بعد از حیاط وارد سالن طولانی می‌شدیم که از یک‌طرف پنجره‌هایی با میله‌های فولادی داشت. در هر سالن صد الی صدوبیست نفر جا دادند. بعد از ما اسرای جدید از جاهای دیگر آمدند. برای آن‌ها هم تونل مرگ درست کردند. پس از خوشامدگویی اولیه به سبک عراقی‌ها، آن‌ها را هم در سالن‌ها جا دادند. جمعاً حدود پانصد نفری شدیم. پس از آنکه دردها التیام یافت به اوضاع اردوگاه جدید عادت کردیم. حسنی که اردوگاه جدید داشت، وجود پنجره در سالن بود. این‌طوری می‌توانستم آسمان شب و ستارها را که خیلی وقت بود ندیده بودم تماشا کنم. چیزی به

شب نمانده بود؛ اما به اندازه یک قرن طول کشید تا هوا تاریک شود و اولین ستاره خودش را توی قاب کوچک پنجره نشان بدهد. درخشش عجیبی داشت. چشم از ستاره برنداشتم تا اینکه نور کوچک ستاره از همدیگر باز شد و تمام چشم‌هایم را پوشاند و من به خواب رفتم.

صبح در اردوگاه بیدار شدم. اردوگاه پر از چهره‌های آشنای اردوگاه الرشید و چهره‌های جدید بود. سعی می‌کردم با همه آشنا شوم و با همه دوست باشم. متأسفانه در این اردوگاه هم مانند اردوگاه قبلی چند نفر مانند حیب خودفروخته وجود داشتند. آخرهای شب بود. روی نیمکت نشسته بودم که یک نفر به اسم قیس آمد. قیس آدمی شبیه به حیب بود. قیس را وقتی عراقی‌ها وارد ایران شده بودند، دستگیر کرده بودند. قیس به من گفت بلند شو. نمی‌خواستم در بدو ورود ناراحتی پیش بیاید. با پای لنگ بلند شدم و کنار پنجره رفتم. از من پرسید.

- بچه کجایی؟

جواب دادم آذربایجان.

- برای چه آمدی جبهه؟

این یکی دیگر نوبر بود! حتی نمی‌دانستم ما برای چه اینجا هستیم. نه اینکه نمی‌دانست، انگیزه آمدن ما را نمی‌فهمید. انگار برای او همه چیز توی سود و ضرر خلاصه می‌شد.

وقتی می‌دید ما بدون حساب و کتاب کردن فقط برای رضای خدا آمده‌ایم، سردرگم می‌شد. من هم برایش از تجاوز عراق به کشورم و اینکه تحمل دیدن سختی‌های هم‌وطنانم در جنوب و تکه‌تکه شدن کشورم را نداشتم گفتم. از ایمان به خدا و رسولش که همیشه ما را به جهاد در راه خدا امر کرده‌اند گفتم. به نظرم چیزی از حرف‌های مرا نفهمید. انگار به زبانی غیر از آنچه او می‌فهمید حرف زده بودم.

- به نظرت جنگ کی تمام می‌شه؟ توی ایران خبری از پایان جنگ بود؟

- تازه اسیر نشدم. از اردوگاه الرشید امدم. شش ماه بود اون جا اسیر بودم.

- پس تازه وارد به حساب می‌بای. خبرداری جنگ کی تموم می‌شه؟

- خبر که نه ولی به نظرم جنگ به آخرهایش رسیده است.

- دلالت چیه؟

- شدت جنگ زیاد شده، عراق حملات هوای بیشتری توی شهرها انجام میده. چون توان بردن جنگ رو نداره می‌خواد از حربه ترسوندن مردم استفاده کنه. مردم ما هم با دیدن این صحنه‌ها بیشتر ترغیب می‌شن بیان جبهه. پیروزهای

مکرر ما توی میدان جنگ نوید پیروزی نهایی رو می‌ده.

سرش را خاراند. از جنگ خسته و بیزار شده بود.

- اسمت چیه؟

- یاسر

- ببین یاسر اگه جنگ تا آخر امسال تمام نشه، همین چوب که دسته رو می‌زارم روی شکمت و مثل وردنه که خمیر رو صاف می‌کنه، تو رو له می‌کنم.

- ما هم عاشق جنگ نبودیم. ما شروع‌کننده جنگ نبودم. ما برای دفاع از اسلام و انقلاب امیدیم جبهه. حالا شما امدی و خستگی‌هایت رو از جنگ داری پیش می‌کشی. اگه من و امثال من نمی‌امدیم جبهه، عراقی‌ها الان توی خونه تو و دیگران نشسته بودن. انتظار تشکر ندارم، می‌خوام بفهمی برای چه اینجا هستیم.

دستش را در هوا به نشانه عدم قبول حرفه‌ایم تکان داد. مشخص بود در آینده به‌جز بعضی‌ها به احتمال زیاد با او دارو دسته‌اش به مشکل برمی‌خوردم. در میان نگهبان‌ها، بدذات‌ترین آن‌ها عدنان نامی بود که از کتک زدن بچه لذت می‌برد. با کوچک‌ترین بهانه‌ای می‌افتاد به جان بچه‌ها. فردای آن روز در حیاط، بچه‌های هم‌سلول قدیم را دیدم. همه با صورت‌های بادکرده و سیاه شده. دست و

پای شکسته آمده بودند. چند نفر هم که حالشان خوب نبود مانند امانی و رزقی و ... در سالن مانده بودند. در حیاط برای هر نفر یکدست لباس راحتی، یکدست لباس زرد اسارت، یک قاشق و لیوان آلومینیومی، یک کیف سربازی با دو عدد پتوی نسبتاً نو دادند. اردوگاه جدید از نظر آب و غذا، بهداشت و تهویه سالن بهتر بود. در اردوگاه الرشید سه نفری یک سطل آب می‌دادند ولی در اردوگاه جدید نفری یک سطل آب برای استحمام داشتیم. هفته‌ای یک بار حق استحمام کردن و شستن لباس‌هایمان را داشتیم.

بعد از تحویل لوازم. گفتند تمام سنگ‌های حیاط را جمع کنیم. اسرای تازه‌وارد که ما هم جز آن‌ها بودیم، تمامی سنگ‌ها حتی سنگ‌ریزه‌ها را جمع کردیم. طوری که اگر زمین داغ نبود می‌شد با پای برهنه هم توی حیاط راه رفت. وضعیت آب بهتر از اردوگاه قبل بود. آب کافی برای خوردن و نظافت داشتیم؛ اما مدتی بعد وضعیت فرق کرد. شب‌ها اجازه بردن آب به سالن را ندادند. بیشتر بچه‌ها به کم‌آبی عادت داشتند. می‌توانستند صبر کنند. تا اینکه آب جیره‌بندی شد. دوباره مشکل کمبود آب پیدا کردیم. هر بار که تشنه می‌شدیم، یاد لب‌های خشکیده ابوالفضل العباس (ع) می‌افتادیم که چگونه تالاب آب رفت و مشک را پر کرد و خودش تشنه برگشت. ما هم طاقت می‌آوردیم. باید فکری برای مریض‌ها و مجروح‌ها می‌کردم. در طول

روز آب را درون سطل‌ها برای وضو و طهارت گرفتن به ما می‌دادند. بعد از چند روز مخفیانه یک سطل درون آسایشگاه بردم. سعی می‌کردم با کمترین مقدار آب، وضو بگیرم یا در طول روز کمتر آب بخورم تا مقداری آب ذخیره کنم. آب ذخیره‌شده را توی پلاستیک، داخل آسایشگاه می‌بردم و توی سطل می‌ریختم. این‌طوری شب‌ها مقداری آب برای مجروح‌ها و بدحال‌ها داشتیم. می‌رفتم و آن‌هایی که نمی‌توانستند آب بخورند، لب‌هایشان را تر می‌کردم و به بقیه چند جرعه آب می‌دادم.

یک روز یک درجه‌دار ارتش را آوردند که هفت گلوله خورده بود. خون زیادی ازدست‌داده بود. تب داشت و ضعیف شده بود. جای اسماعیل خالی بود تا کمک‌های اولیه را با وسایل موجود انجام دهد. چون نیروی زیادی برایش باقی نمانده بود. غذایش را توی آب می‌ریختم تا کاملاً نرم بشود بعد می‌دادم می‌خورد. مواظب بودم تشنه یا گرسنه نماند تا هرچه زودتر نیروی تحلیل رفته‌اش را پیدا کند. یک‌شب بالای سرش آمدم و دیدم تبش زیاد است. لیوان را برداشتم تا کمی آب بدهم بخورد و تبش را با پارچه خیس بگیرم که قیس آمد.

- آب رو بده من بخورم.

- قیس آب کمه این بنده خدا تب داره. باید تبش رو بیارم پایین.

- یعنی منم باید به حال مرگ بیفتم تا بهم آب بدی؟

- برو خدا رو شکر کن که سالمی.

- من این حرفها حالیم نیست. یا آب می‌دی یا؟

حرفش را تمام نکرده بود که رفت. کمی بعد یکی از نگهبان‌ها با چوبی توی دستش آمد.

- کی به شما اجازه داده آب بیارید داخل آسایشگاه.

چند ضربه چوب نثار من کرد. کتک‌های که می‌زد برایم مهم نبود. نگران سطل آب بودم. اگر سطل را می‌برد دیگر نمی‌توانستم به مجروح‌ها رسیدگی کنم. نگهبان بعد از زدن من آرام نگرفت. به‌طرف درجه‌دار رفت و با چوب زد توی سرش. دلم آتش گرفت. ناگهان جسم بی‌رمقش افتاد روی زمین. شهید شده بود. کسی که با هفت گلوله شهید نشده بود با چوب آدم‌فروشی و ضربه بعثی شهید شد. آسایشگاه متشنج شد. نگهبان تا دید اوضاع خراب است. زود رفت بیرون و در را بست. دیگر تحمل خودم را از دست داده بودم، می‌خواستم گوشمال حسابی به قیس بدهم؛ اما رفته بود.

قیس ساکن آسایشگاه ما نبود و تا چند روز آینده آفتابی نشد، نتوانستم کاری بکنم. من مانده بودیم با پیکر شهیدی که به خاطر یک جرعه آب شهید شده بود. سرم را رو به آسمان گرفتم "در این سرزمین تا کی مردمانت با تشنگی

شهید خواهند شد!" ناراحت بودم و کنار جسم بی جاننش نشسته بودم که لطیف آمد. لطیف عرب‌زبانی بود که مسئول آسایشگاه ما بود. لطیف آدم بسیار خوبی بود و همیشه سعی می‌کرد به بچه‌ها کمک کند و اجازه ندهد نگهبان‌ها بی‌مورد بچه‌ها را تنبیه کنند. لطیف آمد و آیه شریفه "وَمَنْ يُقَاتِلْ فِي سَبِيلِ اللَّهِ فَيُقْتَلْ أَوْ يَغْلِبْ فَسَوْفَ نُؤْتِيهِ أَجْرًا عَظِيمًا" را خواند.

- بلند شو مرد. باید فکری برای به خاک سپردنش بکنیم.

لطیف رفت و همان نگهبان را آورد. ظاهراً نگهبان به خاطر اینکه بدون اطلاع فرماندهانش، اسیری را کشته بود، ترسیده بود. می‌ترسید تنبیه شود. پس مقدمات خاک سپاریش را محیا کرد. البته خاک‌سپاری بدون تشریفات و خیلی ساده. فقط من بودم و لطیف. آن‌هم برای کردن قبر ما را برده بود. شهیدی که حتی اسمش را نفهمیدم را به خاک سپردیم و به آسایشگاه برگشتیم.

۱- کسی که به دستور خدا در راه خدا با دشمن می‌جنگد (از برای آنکه ظلم و فساد را ریشه‌کن کند و دین خدا را در زمین استوار نماید تا آنکه مستضعفین و محرومین از چنگال اهریمنان نجات یابند، هرگاه این مجاهد راه خدا) کشته شود و یا پیروز شود خداوند به او اجر و پاداش عظیم خواهد داد. سوره نساء، آیه ۷۴

حادثه کربلا

بهمن ماه سال یک هزار و سیصد و شصت و هشت شمسی، سال سوم اسارت ما از لایه لای تقویم سر رسید. حدوداً هشتاد نفر در آسایشگاه هستیم. می‌گوییم حدوداً چون آمار اسرا هی کم‌وزیاد می‌شد. برادران زودبزه زود به اردوگاه‌های دیگر انتقال داده می‌شدند یا ماهی نبود که یک یا چند نفر از بچه‌ها زیر شکنجه بعضی‌های بی‌دین و بی‌ایمان شهید نشوند. ما در لیست صلیب سرخ نبودیم؛ یعنی از دید عراق وجود نداشتیم. فقط خودمان می‌دانستیم که وجود داریم و خدایمان. بعضی‌ها با رفتار غیرانسانی وجود ما را انکار کرده بودند. پس هر بلایی که می‌خواستند سر ما درمی‌آوردند.

روزها و ماه‌ها می‌گذشت تا اینکه یک روز در میان بچه‌ها شایع شد، اسرا را به نوبت برای زیارت به کربلا

می‌برند. حیاط اردوگاه محل ردوبدل شدن اطلاعات بین آسایشگاه‌ها بود. خبرها همیشه از منبعی نامعلوم می‌آمد. خبر پخش شده بود که تعدادی از اسرای اردوگاه‌های دیگر را به کربلا برده‌اند. کسی نمی‌توانست صحت یا کذب خبر را تأیید کند. خبرهای خوب را چون دوست داشتیم، چون نیاز داشتیم تا به امیدی چنگ بزنیم، قبول می‌کردیم. خبرهای بد، در شرایطی که ما قرار داشتیم آن‌قدر سنگین و استخوان‌شکن بود که نیازی به تأیید یا رد کردن ما نداشت. بی‌واسطه وارد می‌شد و اثر خود را می‌گذاشت. خبرها همیشه جویده، ناقص و پر از ابهام بود.

خیلی‌ها از جمله من به این قضیه به دیده شک نگاه می‌کردیم؛ اما وقتی حرف از زیارت آن حرم پاک و قدم گذاشتن در کربلا پیش می‌آمد عقل و منطق کنار می‌رفت و جایش را به عشق زلالی می‌داد که در دل یک‌یک ما نسبت به خاندان پیامبر (ص) موج می‌زد. همه ما به عشق امام حسین (ع) و بالا نگه‌داشتن پرچم عدالت‌خواهی و ظلم‌ستیزی، پای در راه جهاد گذاشته بودیم. شنیدن نام بارگاهش کاری می‌کرد که عقل و منطق کنار برود و جایش را به احساس ناب و عطش لبریز از عشق بدهد. این خبر دهان‌به‌دهان می‌چرخید تا اینکه یک روز عصر در وقت آمارگیری، قبل از اینکه وارد آسایشگاه شویم یکی از نگهبان عدنان آمد و گفت:

- فردا نوبت شماسست برید کربلا. خودتونو آماده کنید.

اسم «کربلا» کافی بود تا اشک شوق در چشم همه حلقه بزند. بارقه‌های امید که خیلی وقت پیش خاموش شده بود دوباره جرقه بزند. همه ما در حسرت دیدار حرم اباعبدالله الحسین و حضرت ابوالفضل العباس می‌سوختیم. هرکس که چهار لیتر آب گیر می‌آورد سریعاً می‌رفت و غسل زیارت می‌ریخت و کسانی هم که نمی‌توانستند آب به دست بیاورند، به نیت غسل زیارت تیمم می‌کردند. در مصرف آب سهم خودم صرفه‌جویی می‌کردم. از این‌رو همیشه مقداری آب داشتم. چون نمی‌توانستم تحمل‌کنم یکی از بچه‌ها تشنه باشد یا اینکه می‌خواهد وضو بگیرد اما نمی‌تواند آب پیدا کند از آب صرفه‌جویی شده می‌دادم استفاده کنند. آن شب آبی را که به‌سختی از سهمیه خودم جمع کرده بودم را برداشتم. کمی بیشتر از چهار لیتر بود. آماده شدم بروم غسل بریزم که حسین را دیدم. داشت با حسرت به آبی که در دست من بود نگاه می‌کرد. تا دید متوجه نگاهش شدم سرش را پایین انداخت. به طرفش رفتم. بالای سرش ایستادم. سرش را بالا گرفت. دیدم چشم‌هایش پر از اشک شده است. در آغوش کشیدمش. درحالی که حق‌هق گریه سر می‌داد گفت:

- یاسر دارم می‌رم زیارت آقا امام حسین اونوقت باید با تن کثیف و خاک‌آلود برم. یاسر چند وقت پیش خواب

دیدم، رفتم زیارت آقا. چه حالی داشت. همه جا بوی عطر می داد. یاد لباس ها و تن کثیفم افتادم. به خودم گفتم "با این سرووضع آمدی زیارت؟" یه صدایی شنیدم که جواب داد "مهم پاکی روح هستش. لباس که مهم نیست" با شرمندگی گفتم "آخه درست نیست با تن و لباس کثیف برس خدمت آقا" صدای خنده آمد "تو که لباس هات تمیزه" نگاه کردم، دیدم لباس سفید تنمه حتی یه لکه هم روش نیست. ولی حالا چی یاسر. به لباسم نگاه بنداز.

باز زد زیر گریه. محکم تر بغلش کردم. پیش خودم گفتم. پدر و مادرش اسمش را به عشق امام حسین (ع) گذاشته اند شاید یک روزی برود زیارت حرمش.

- بیا آب رو بگیر غسل کن. تقریباً شش لیتر هست. با بقیه اش هم به لباس هات برس.

- نه نمی شه. پس خودت چی؟

- من تیمم می کنم. تو خواب دیدی. درست نیست سرووضع رو مرتب نکنی و بری زیارت آقا.

منتظر نماندم آب را دادم دستش و رفتم تیمم کنم. هرکجای آسایشگاه را که می دیدی دست هایی بود که برای دعا بلند شده بود. باورم نمی شد این مردم ناهل که فرزند پیامبر (ص) را در روز عاشورا سر بریدند، ما را به زیارت امام حسین (ع) ببرند. ولی خب عشق به امام حسین (ع) و آرزوی

قلبی که داشتم باعث شده بود به چیزی فکر نکنم و فقط لحظه شماری کنم تا وصال برسد. آن شب هیچ کس پلک روی پلک نگذاشت. تمام شب صدای گریه و زاری بچه‌ها می‌آمد. از خدا طلب مغفرت و زیارت خالصانه می‌کردیم. صدای خلیل را می‌شنیدیم که توأم با گریه می‌گفت:

- خدایا بعد از اینکه خدمت آقا سالار شهیدان رسیدم و زیارت را به جا آوردم، جان منو بگیر. همین طوری که هستم منو قبول کن. اجازه بده در جوار آقا امام حسین (ع) دفن بشم. از طرف دیگر صدای رضا می‌آمد.

- خدایا در کربلا شهیدم کن. توی این آسایشگاه بچه‌ها زیر شکنجه یعنی‌ها شهید می‌شن. منم که می‌خوام شهید بشم. منو توی کربلا شهید کن. خدایا ما که جز تو کسی رو نداریم. مفقودیم، کسی خبر نداره زنده هستیم یا مردیم. خدایا شهیدم کن. چه جایی بهتر از کربلا، چه جایی بهتر از زیر سایه اباعبدالله الحسین سالار و سرور شهدا. ما که نیست پاکی داریم و پاکیزه خدمت آقایمان می‌روییم. خدایا من رو توی کربلا شهید کن و روحم رو با شهدای کربلا محشور بفرما.

از هر طرف صدایی می‌آمد. شب تا صبح ناله کردیم و قرآن خواندیم. یک جلد قرآن بیشتر نداشتیم. کمی می‌خواندیم و دست به دست می‌چرخاندیم تا نوبت به همه برسد. تا

صبح آرام و قرار نداشتیم. شب را با خلوص نیت به صبح رساندیم. نماز اول وقت را به جا آوردیم. بعد از مدتی درهای آسایشگاه باز شد. وارد حیاط شدیم. حیاط خالی بود و به جز چند نگهبان همیشگی کسی در حیاط نبود. حیاط اردوگاه چیزی در حدود بیست متر در سی متر بود که برای چهارصد نفر جای کوچکی بود. در حیاط آن قدر جا بود که فقط بشود سرپا ایستاد.

برای آنکه تحرک داشته باشیم. همه اسرا در یک جهت راه می‌رفتند تا بشود قدم زد و کمی عضلات آسیب‌دیده را ورزش داد. عضلاتی که در اثر تغذیه بسیار بد که اگر فرصت بشود درباره آن صحبت خواهم کرد، ضعیف شده بود. به تغذیه نامناسب باید رخت خواب همیشه نمور و شکنجه‌های گاه و بی‌گاه را هم اضافه کرد. آن روز ما اولین گروه بودیم که وارد حیاط شدیم. بعد از ما آسایشگاه شماره دو باز شد و اسرا وارد حیاط شدن و به ترتیب همه اسرا در حیاط جمع شدند. شک من بیشتر شد؛ یعنی بعضی‌ها می‌خواستند همه را برای زیارت ببرند؟ با شناختی که از بعضی‌ها داشتم، مسئله برایم غیرقابل هضم بود. همه با اشتیاق در محوطه اردوگاه جمع شده بودیم که چند کامیون ارتش عراق به اردوگاه نزدیک شد. یک نفر توی جمع گفت:

- دیدید راست بود، کامیون‌ها آمدند.

همه از خوشحالی در پوست خود نمی‌گنجیدیم. ولی زود متوجه شدیم این تعداد کامیون برای بردن همه اسرا کم است. حسین که نزدیک من بود گفت:

- یاسر همه‌مون که جا نمی‌شیم. نکنه نمی‌خوان همه رو ببرن.

- نگران نباش حسین جان. باید منتظر باشیم. کار دیگه‌ای از دستمون برنمی‌آد.

چهار کامیون به اردوگاه نزدیک شدند. امیدها و ترس‌ها شکل گرفت. امید به رفتن و ترس از به‌جا ماندن. چقدر سخت است عطر حرمش به مشامت برسد و دست کوتاه بماند. در میان حیرت ما از پشت هر کامیون چیزی نزدیک به بیست بعثی بیرون پریدند. آنجا بود که حيله کثیف آن‌ها برای ما مشخص شد. هرگز قصد نداشتند ما را به کربلا ببرند. با این حقه بی‌شرمانه می‌خواستند روحیه ما را درهم بشکنند. می‌خواستند از آن راه به ما ضربه بزنند. هر بعثی که از کامیون پیاده می‌شد همراه خود چوب، میلگرد، کابل برمی‌داشت و به حیاط اردوگاه می‌آمد. پذیرایی از ما شروع شده بود. چوب و چماق و میلگرد بود که روی تن ما فرود می‌آمد. همه غرق خون شده بودیم. صدای شکستن را می‌شنیدم. پی‌درپی و قطع ناپذیر. صدای شکستن استخوان نبود که البته میان ضرب چوب و میلگرد، استخوان‌ها هم می‌شکست و صدا می‌داد؛ اما صدای شکستنی که وضوح

بیشتری داشت، صدای شکستن روحمان بود. اشتیاق پرپر شده مانند خون تمنان به روی زمین می ریخت.

همه روی زمین افتاده بودیم و سرهایمان را توی دست‌هایمان قایم کرده بودیم. ضربات وحشیانه بر روی ما فرود می آمد. دیوانه‌وار ما را می زدند. تن نحیف از مشقات اسارت زیر ضربات تاب نمی آورد و خورد می شد؛ اما برای ما مهم تر از درد تن، درد جان بود. جان ما به درد آمده بود. دردی که به واسطه دو ماندن از آن حرم پاک و مطهر بر جان ما نشسته بود. به روی صورت روی زمین دراز کشیدم بودم. سرم را کمی بلند کردم و حسین را دیدم. تنها کسی که روی زانو زمین افتاده بود حسین بود.

- حسین بخواب زمین. تو رو خدا بخواب زمین.

بعثی‌ها می خواستند شکستن ما را ببینند. به سمت حسین حمله بردند. چند بعثی درشت‌هیکل به جانش افتادند. جثه کوچک حسین زیر ضربات بعثی‌ها خورد می شد. حسین اشک می ریخت و بعثی‌ها می خندیدند که توانسته بودند ما را درهم بشکنند؛ اما من آن اشک‌ها را می شناختم. حسین از درد جسمش گریه نمی کرد. از شدت اشتیاق زیارت چنان حالی شده بود که درد جسمش را متوجه نمی شد. حسین اشک فراق آقایمان امام حسین (ع) را می ریخت.

- حسین تو رو خدا دراز بکش...

ما را به روی شکم روی زمین خوابانیدند و تا ظهر روی ما رژه رفتند و اگر کسی کوچک‌ترین حرکتی می‌کرد با چوب و میلگرد به جانش می‌افتادند. با اذان ظهر بود که خسته شدند و ما را به حال خودمان رها کردند. هر کس که جانی در بدن داشت هم‌زمانش را به داخل آسایشگاه می‌برد و به زخم‌هایش رسیدگی می‌کرد. به جسم نیمه‌جان حسین رسیدم. غرق در خون بود. آرام و با احتیاط به داخل آسایشگاه بردم. حال خوبی نداشتیم. بارها شکنجه و آزار دیده بودیم؛ اما این بار دل‌های ما را به دیدار آقایمان امیدوار کرده بودند و دل و روح و جسممان را یکجا شکستند. درست نمی‌دانم آن روز چند شهید دادیم. از آسایشگاه شماره سه تکریت پنج کبوتر عاشق امام حسین (ع) پر کشیدند و در صحن حرم آن بزرگوار آرام گرفتند. اطلاع گرفتن از آسایشگاه‌های دیگر غیرممکن شده بود. تا چند وقت ما را به حیاط راه ندادند و بعد از آن به نوبت به حیاط می‌رفتیم تا از یکدیگر اطلاع نداشته باشیم

با تن زخمی، خودم را به زور این طرف و آن طرف آسایشگاه می‌کشیدم و سعی می‌کردم با ابتدایی‌ترین وسایلی که داشتیم زخم‌ها را ببندم و استخوان‌های شکسته را با پارچه ثابت کنیم. توی آسایشگاه می‌چرخیدم و بچه‌ها را می‌دیدم که از شدت جراحت آه و ناله می‌کنند. پرویز رضایی آن طرف با چند استخوان شکسته. مظفر جوادی با سر

پارچه پیچی شده. کریم نامدار غرق در خون. همه بچه‌ها آسیب دیده بودند. من هم بی‌نصیب نبودم. تمام بدنم درد می‌کرد. بازویم را که در اثر ضربات میلگرد شکاف برداشته بود را با تکه پارچه‌ای بسته بودم تا خونریزی قطع شود. بدنم به شدت کوفته شده بود. پایم می‌لنگید. با پای لنگ خودم را می‌کشیدم و به بچه‌ها کمک می‌کردم. زودبه‌زود به حسین سر می‌زدم. از همه بچه‌ها عیادت کردم و دوباره پیش حسین رفتم. بالای سرش زانو زدم. پیرهنم را درآوردم و زیر سرش گذاشتم. لب‌هایش را با اندک آبی که مانده بود تر کردم. دهانش پر خون بود. نمی‌توانست حرف بزند. جثه ضعیفش توان آن‌همه شکنجه را نداشت. چشم‌هایش را باز کرد و با کلمات بریده‌بریده گفت:

- یاسر لباس‌های نو منو می‌بینی. سفید سفیده یه لکه هم روش نیست.

- آره حسین جان می‌بینم. خیلی بهت میاد.

- باورت می‌شه خود آقا بهم داد. حالا می‌تونم با لباس تمیز برم به دیدنش. بعد یه چشمه نشونم داد. چه آب گوارایی داشت. از آب چشمه خوردم و غسل زیارت کردم. یاسر من دیگه باید برم. منتظرم هستن.

می‌دانستم زمان زیادی از عمرش باقی نمانده است. کمک کردم تا سرش را کمی بالا بگیرد. این‌طوری می‌توانست

شهادتین را به زبان بیاورد. چیزی نگذشت که زمان شهادت حسین هم رسید. شهادتین رو به زبان آورد و از پیش ما رفت. به همراه حسین مجروح‌هایی که جراحات‌های سنگینی داشتند به سمت کربلا پر کشیدند و ما را در آن آسایشگاه تاریک تنها گذاشتند. آن‌ها به آرزوی خود رسیدند. چه فرقی می‌کند جسم کجا باشد. کجا دفن شود. با عشقی که آن‌ها داشتند روحشان در کنار یاران امام حسین (ع) محشور خواهند شد. ان شاء الله.

کمره‌مت

روزها و شب‌های سختی بود که با وجود بهانه‌گیری‌های
بعثی‌ها و اذیت‌های بی‌مورد سخت‌تر هم می‌شد. یک
روز لطیف آمد پیشم و گفت:

- از بچه‌ها شنیدم. توی اردوگاه قبلی کارهای مثبت
زیادی انجام دادی. خیلی وقت بود دنبال آدم فعالی مثل
تو می‌گشتم تا کمی به آسایشگاه سروسامان بدیم. ببین
یاسر جان، بعثی‌ها با هر بهانه‌ای بچه‌ها رو تنبه می‌کنن.
غذا درست تقسیم نمی‌شه، آسایشگاه مرتب و تمیز نیست.
بعثی‌ها به بهانه تمیز نبودن آسایشگاه بچه‌ها رو تنبیه
می‌کنن. اگه قبول کنی یه جای کار رو دست بگیری و
کمک کنی، ممنونت می‌شم.

- هر کاری از دستم بر بیاد، کوتاهی نمی‌کنم.

- ممنون یاسر جان. شما لطف کن تقسیم غذا رو با چند تا از دوستان به عهده بگیر. من هم با چند نفر دیگه، نظافت آسایشگاه رو به عهده می‌گیرم.

- باشه حرفی ندارم. راستی آقا لطیف. ما توی اردوگاه الرشید، شب‌ها قرآن داشتیم. امشب بچه‌ها رو جمع کنیم و طبق برنامه هر شب دو نفر سوره‌هایی رو که حفظ هستند برامون بخونن.

- احسنت. این یکی از هر چیزی واجب‌تر. امشب بچه‌ها رو جمع می‌کنم.

با قول و قراری که گذاشتیم. تقریباً راه بهانه بعثی‌ها را بسته بودیم. غذا به اندازه و درست تقسیم می‌شد. آسایشگاه ما همیشه تمیز و مرتب بود. به خاطر شب‌های قرآن و یکدلی که ایجاد شده بود، بچه‌ها با یکدیگر صمیمی‌تر شده بودند و باهم دیگه درگیری یا بحث نداشتند. یکی از مشکلات اردوگاه کیفیت پایین غذا بود. غذا از بیرون اردوگاه می‌آمد و در داخل تقسیم می‌شد. به خاطر کیفیت بسیار بد پخت غذا، بیشتر مواقع قابل خوردن نبود. بچه‌هایی که آشپزی بلد بودند تصمیم گرفتند خودشان آشپزی کنند.

باید به نحوی رضایت مسئولین اردوگاه را به دست می‌آوردیم. اگر می‌گفتم به خاطر کیفیت بد غذا است، نه تنها کاری نمی‌کردند بلکه تنبه هم می‌شدیم. با لطیف تصمیم گرفتیم

یک روز که مسئول اردوگاه دارد سرکشی می‌کند، موضوع را طوری مطرح کنیم که قبول کند. چند روز بعد نوبت سرکشی فرمانده اردوگاه بود. فرمانده یک سرهنگ بعثی بود. یک‌به‌یک آسایشگاه‌ها را بررسی می‌کرد که دست‌آخر به داخل آسایشگاه ما آمد. از نظم و تمیزی اردوگاه ما خوشش آمد. مسئول آسایشگاه را خواست. من هم کنار لطیف بودم. لطیف از فرصت استفاده کرد و به عربی گفت:

- بچه‌ها می‌گن آوردن هرروزه غذا هزینه زیادی داره. ماشین غذا باید هرروز دو بار بیاد و بره. درحالی‌که اگه هر ماه یک یا دو بار مواد غذایی خشک بیاره ما خودمون اینجا آشپزی می‌کنیم. گوشه حیاط آشپزخانه هست که بی‌استفاده مونده. سرهنگ بعثی کمی فکر کرد ولی جوابی ندارد و رفت. لطیف ناراحت رو به من گفت:

-نتونستم راضی‌اش کنم. بد شد.

- آقا لطیف زود ناامید نشو، حکمت خدا بی‌پایانه.

- در این شکی نیست.

بعد از اتمام سرکشی از آسایشگاه‌ها، یکی از نگهبان‌ها آمد و گفت:

- فرمانده قبول کردن آشپزی داخل اردوگاه انجام بشه. آشپزها و کسایی که قراره توی آشپزخونه کار کنن رو معرفی

کنید.

- آقا لطیف نگفتم!

از هر آسایشگاه چند نفر را انتخاب کردیم. به آشپزخانه سروسامان دادیم. در ابتدا سعی کردیم با وسایل موجود کار کنیم و قابلمه و ظروف اضافه درخواست نکنیم که بگویند "دارید هزینه می‌تراشید. همان بهتر که از بیرون بیاد" اولین غذا در ظهر آماده شد. غذا با طعم و مزه ایرانی. کیفیت غذا قابل مقایسه نبود. وضعیت غذایی خیلی مطلوب‌تر از گذشته شده بود. ما تمام سعی مان را می‌کردیم که اوضاع اسارت بهتر شود تا برای بچه‌ها و خودمان قابل تحمل‌تر باشد؛ اما بعضی‌هایی که در دلشان سیاه بود از خوشحالی ما ناراحت می‌شدند. در میان نگهبان‌ها علی نامی بود که شکنجه کردن برایش نوعی تفریح بود. وقتی دید ما بهانه‌ای دستش نمی‌دهیم که ما شکنجه کند حسابی کلافه شده بود و مترصد موقعیتی بود که بچه‌های آسایشگاه ما را حسابی کتک بزند.

هر دو هفته یک‌بار تعداد بیست و پنج عدد تیغ اصلاح بین صد نفر تقسیم می‌کردند. ما تیغ‌ها از وسط نصف می‌کردیم و هر دو نفر یک نصفه تیغ برای اصلاح استفاده می‌کردیم. یک روز بعد از تقسیم تیغ، معلوم شد یک نصفه تیغ کم است. نگهبان علی از فرصت استفاده کرد و داد زد "تیغ باید همین الان پیدا بشه" بچه‌ها هرچه گشتند تیغ پیدا نشد.

همین مسئله دستاویزی شد تا سه روز ما را تنبه کند. تنبیه ما این بود که پیشانی را روی زمین بگذاریم، دست‌هایم را در هوا بگیرم و از پاها فقط انگشت شست با زمین در تماس باشد. این تنبه را در طول روز برای چند ساعت اجرا می‌کرد. تنبیه بسیار سختی بود. هر کس می‌افتاد با چوب و کابل کتک می‌خورد. روز سوم تنبیه تمام شد. انگشت شصت پایمان دیگر تکان نمی‌خورد. بدنمان خشک‌شده بود. همه یک‌گوشه نشسته بودیم که دیدم لطیف عصبانی دارد می‌آید.

- خدانشناس‌های بی‌دین و ایمان.

از عصبانیت سرخ شده بود.

- لطیف به خودت مسلط باش. چی شده؟

- داشتم می‌آمدم که نگهبان علی رو دیدم با یکی دیگه از نگهبان‌ها می‌گفت و می‌خندید. نگهبان علی به او یکی گفت. نصف تیغ رو من برداشتم و به بهانه گم‌شدن تیغ سه روز تنبیه‌شون می‌کنم.

- لطیف جان عصبانی نشو. مزدورهای بعثی که می‌بینن نمی‌تونن حریف بچه‌های ما توی جبهه بشن این‌طوری عقده‌گشایی می‌کنن.

- این درست نیست که به خاطر کاری که نکردیم، تنبیه

بشیم. این همه زحمت می کشیم و کار می کنیم که بهانه دستشون نندیم. اون وقت خودشون بهانه تراشی می کنن.

- لطیف جان اجرت با خدا. همه شاهدیم که چقدر زحمت می کشی. دیگه ناراحت نباش. از دشمن نادان بیشتر از این هم انتظاری نیست.

نگهبان علی با هر بهانه‌ای بچه‌ها را تنبه می کرد. تا اینکه یک روز پکر و ناراحت آمد اردوگاه. یکی دیگر از نگهبان‌ها
پر سید

- علی چی شده بی حوصله هستی؟

- بچه‌ام سخت مریض شده. دکتر بردم می‌گه نمی‌دونم مریضش چیه. باید ببرمش بغداد. آخه این چه بلایی بود سرم آمد.

ما همه گفتگوی آن‌ها را می‌شنیدیم. من هم که تا آن مدت کمی عربی یاد گرفته بودم، مقداری از حرف‌هایش را فهمیدم که درباره بیماری و پسرش است. لطیف که هنوز از دست نگهبان علی عصبانی بود. گفت:

- داری تقاص پس می‌دی نگهبان علی. این چوب خداست. خدا داره تو رو تنبیه می‌کنه.

نگهبان علی از خشم سیاه شد. با باطومی که در دستش بود به طرف لطیف حمله کرد. باطوم را بالا برد اما لطیف

واکنشی از خودش نشان نداد. حتی دستش را برای محافظت از صورتش بالا نبرد. دست نگهبان علی پایین نیامد. انگار آن بالا به برق گرفته باشد، خشک شده بود. بعد از چند ثانیه دستش را آرام پایین آورد. ترسیده بود. داشت فکر می کرد اگر حرف لطیف درست باشد چه؟ نکند خدا دارد برای آزار و اذیت بندگان او را تنبه می کند؟ از آسایشگاه بیرون رفت. تا سه روز نگهبان علی را ندیدم. روز چهارم عصر بود که آمد. در غیاب او نگهبان های دیگر کمتر به ما گیر می دادند. با آمدن نگهبان علی یکی از بچه ها که توی آشپزخانه کار می کرد گفت:

- کاش که نمی آمد. حالا که امید یه کم دیرتر می آمد. می خواد نصف سهمیه بچه ها رو بخوره. اگه می دونستم می یاد. غذا برای ده نفر بیشتر می گذاشتم. غذا خوردنش هیچی. می خواد الکی بهانه دربیاره تا یکی رو بزنه.

اما نگهبان علی آن آدم چهار روز پیش نبود. آرام و بی سروصدا آمد سر پستش. کاری به کار کسی نداشت. آخرهای شب، قبل از خاموشی بود. من و لطیف داشتیم صحبت می کردیم که نگهبان علی آمد. از آن غرور و خشم بیجا خبری نبود. سرش را پایین انداخته بود. من من کنان گفتم:

- به خاطر کارهای گذشته ام معذرت می خوام. چهار روز پیش که اون حرف ها رو زدی. خیلی فکر کردم حال پسر من اصلاً خوب نبود. دکتر گفته بود شاید وقت نکنی به بغداد

برسونیش. همون لحظه بود که توبه کردم. از خدا خواستم حال بچه‌ام خوب بشه. به اسرا احسان می‌دم و درحقیقت خوب می‌کنم. دیگه هیچ وقت اذیتشون نمی‌کنم. فردا صبح حال پسر کم‌تری بهتر شد تا امروز که سالم سالم شد. بردم پیش دکتر. باورش نمی‌شد همون بچه باشه. می‌گفت معجزه شده.

نگهبان علی با خودش یک گونی آرد و چند حلب روغن و خرما و چیزهای دیگر آورده بود. صبح آن‌ها را داد به آشپزخانه تا نان مخصوص درست کنند که نان ساج نام داشت. صبحانه مهمان نگهبان علی شدیم. بعد از آن هرگز ندیدیم نگهبان علی دست روی بچه‌ها بلند کند. خداوند همان‌طور که در قرآن فرموده است محافظ بندگانش است

”لَهُ مَعَقَبَاتٌ مِّنْ بَيْنِ يَدَيْهِ وَمِنْ خَلْفِهِ يَحْفَظُونَهُ مِنْ أَمْرِ اللَّهِ“^۱

وقتی سختی‌ها به ما فشار می‌آید، تنها یاد خدا و الطافش در شب‌های تاریک بود که امید دوباره به ما می‌داد. خدا هیچ‌گاه از یاد بندگانش غافل نبود. آیا ما هم از یاد معبود غافل نمی‌شدیم؟ خداوند به وسیله قرآن با ما حرف می‌زد. صدایی که آرام‌بخش روح و جان ما بود. قرآن طنابی استوار و امن^۲ برای چنگ زدن در طوفان بلاها است. یاد فرستاده

۱- برای انسان از پیش رو و پشت سر، مأمورانی است که همواره او را به فرمان خدا [از آسیب‌ها و گزندها] حفظ می‌کنند.

۲- امام علی در توصیف قرآن می‌فرماید ((علیکم بکتاب الله فإنه الجبل المتین)) «بر شما باد به کتاب خدا که ریسمان محکم و استواری است [که یک طرفش

ارجمندش حسین (ع) کشتی نجاتمان^۳ افتادم. چه ها که
خداوند برای ما نفرستاده و نداده بود!

به دست خداست و طرف دیگرش به سوی شما تا آن را بگیرید و بالا روید و به
خدا برسید]. محمد عبده، خطب الامام علی، قم، دار الذخائر، ۱۴۱۲ ق، ج ۲، ص ۴۹.
۳- ((ان الحسین مصباح الهدی و سفینه النجاه)) «حسین چراغ هدایت و کشتی نجات
است» طبرسی، امین الاسلام فضل بن حسن، إعلام الوری، ص ۴۰۰، اسلامیه، تهران،
چاپ سوم، ۱۳۹۰ هـ.ق.

اردوگاه ملحق ب

با زیاد شدن اسرا یک روز عراقی‌ها تصمیم گرفتند تا تعدادی را به اردوگاه دیگر بفرستند که من هم میان آن‌ها بودم. اردوگاه جدید زیاد از اردوگاه قبلی دور نبود و در اصل در محدوده اردوگاه یازده تکریت قرار داشت. همان‌طور که گفتم اردوگاه یازده تکریت، از مجموعه اردوگاه تشکیل شده بود. از اردوگاه قاطع تا اردوگاه جدید که اردوگاه ملحق ب نام داشت و کوچک‌تر از قبلی بود حدود یک کیلومتر راه بود. منظور از ملحق این بود که از اردوگاه قاطع انشعاب گرفته است و به‌نوعی جز ملحقات آن است. اردوگاه ملحق ب حدود پنجاه متر در هفتاد متر بود. اردوگاه سلول سلول ساخته شده بود. سلول‌های کوچک و محزون.

وضعیت اردوگاه جدید به‌مراتب بدتر بود. در آن فضای کم یک‌صد و بیست سلول درآورده بودند. سلول‌های کوچک

پانزده مترمربع که بیست نفر از اسرا را زندانی کرده بود. سلول‌های بزرگ سی مترمربع بود که حدود سی الی سی و پنج نفر از اسرا را در خودش جا داده بود. چهارصد نفر از ما را به این اردوگاه آوردند. تعدادی از اسرای جدید بودند و تعدادی را از اردوگاه قبل می‌شناختم. باید به شرایط جدید عادت می‌کردم. اول از همه سعی کردم محیط اطرافم را بشناسم. در زندانی قرار داشتیم با دیوارهایی به طول چهار متر که بالای دیوار، سیم‌خاردار کشیده بودند. بعد از ساختمان زندان حیاط کوچکی قرار داشت. انتهای حیاط ساختمان نگهبانی و اداری بود. سرویس بهداشتی و حمام را کنار نگهبانی ساخته بودند. کار بررسی اردوگاه جدید به سرعت تمام شد. چیز زیادی برای دیدن نبود. چند سلول کوچک و تاریک، یک حیاط چند در چند و ساختمان اداری، معلوم نبود تا چه مدت قرار بود هر روز آن‌ها را ببینم.

عراقی‌ها برای تبلیغات جبهه خود و تضعیف هر چه بیشتر روحیه ما. یک دستگاه تلویزیون آوردند و به نوبت در سلول‌ها می‌گرداند تا اخبار آن‌ها را که سراسر دروغ بود ببینیم و از پیروزی ناامید شویم. هدف عراقی‌ها از آوردن تلویزیون و تبلیغات بیست و چهارساعته، درهم شکستن مقاومت ما بود. من به چشم خودم کسانی را دیدم که از شدت ناامیدی و سختی‌های اردوگاه در عرض چند ماه به اندازه ده سال یا بیشتر پیر شدند. کم‌کم تعداد تلویزیون‌ها به چهار عدد

رسید. در خلال اخباری که سیل وار باید تماشا می کردیم، فیلم هایی هم پخش می شد که تنها سرگرمی دوستان شده بود.

آب را به وسیله تانکر برای ما می آوردند. هوا گرم شده بود. آفتاب داغ عراق به سطح تانکر می خورد و آب را تقریباً به حال جوش درمی آورد. خوردن آن آب تقریباً غیرممکن بود. یکی از دوستان به اسم هاشم عبادی که بنایی بلد بود، پیشنهاد داد تا حوضی در سایه نیم روزی ساختمان درست کنیم. تا هم آب خنک تری داشته باشیم و هم اینکه آب اضافی را ذخیره کنیم. عراقی ها هم قبول کردند و ما حوض را ساختیم. حوض سه در چهار با عمق یک متر بود. کفاف آب ما را می داد. بعد از اجرای موفق حوض به مسئولین زندان گفتیم که در اردوگاه شماره یازده، خودمان آشپزی می کردیم و غذای زندانی ها را می دادیم. رئیس زندان جواب داد که ما اینجا آشپزخانه نداریم. ما گفتیم خودمان می سازیم. زندان را تازه درست کرده بودند. به همین علت پشت دیوار اردوگاه پر از آجر و سیمان و دیگر مصالح ساختمانی بود. رئیس زندان چون دید خرجی ندارد و همه چیز دم دست است قبول کرد. آشپزخانه را در طرف دیگر ساختمان نگهداری درست کردیم و اولین غذا را در آنجا پختیم. این گونه کارها کمک می کرد زمان برایمان راحت تر بگذرد. از طرفی مشکلات دوستان کم تر می شد.

با آمدن تابستان؛ گرمای هوا کلافه کننده شده بود. به هرکدام از زندانی‌ها یک دشداشه دادند. عرب‌ها برای خنک ماندن دشداشه را که از یک پارچه بلند درست می‌شود می‌پوشند. لباس‌ها را نگهبان‌های جدید بین بچه‌ها توزیع کردند. منیر، لیفته، سید محمد، عدنان و مدت کمی هم قیس نگهبان‌های ما در ملحق ب بودند. این‌ها به صورت چرخشی نگهبان ما می‌شدند. قانون جنگ در عراق می‌گفت سربازی اجباری است تا وقتی که جنگ تمام شود. ترخیصی وجود نداشت. چند تا از سربازها تا وقتی ما آنجا بودیم، درجه گرفتند و گروهبان و سروان شدند.

تابستان به نیمه رسیده بود که یکی از سیاه‌ترین روزهای اسارت سرسید. با افزایش شدت جنگ و احتمال پایان یافتن آن، منافقین برای یارگیری به اردوگاه آمدند. همه را جمع کردند و شروع به سخنرانی کردند. منافقین کوردل از ایدئولوژی پوچ خود می‌گفتند و از آن دفاع می‌کردند. وقتی دیدند تأثیری روی بچه‌ها ندارد شروع کردند به وعده وعید دادند. بآنکه در اسارت بودیم تا حدودی از خیانت آن‌های شنیده بودیم که چگونه به مملکت خود پشت کرده و دست به ترورهای کور زده بودند. مگر می‌شود اراده یک ملت را ترور کرد؟! اما منافقین این‌ها را نمی‌فهمیدند. می‌خواستند با ایجاد رعب و وحشت مقاصد خود که تسلط بیگانه بر کشور بود را پیش ببرند.

منافقین بر کمبدهای ما در اردوگاه دست گذاشتند. وعده آزادی و پناهنده شدن، سرپناه و خوردوخوراک مناسب دادند. گفتند برای شما خانه تهیه می‌کنیم. صاحب زن و بچه می‌شوید. متأسفانه تبلیغات آن‌ها روی عده‌ای هرچند معدود اثر کرد و به سمت منافقین کشیده شدند. اسارت طولانی، دردهای جسمی و روحی که کشیده بودند باعث شد بدون فکر عمل کنند؛ اما همین عده هم به زودی فهمیدند به تله افتاده‌اند. چراکه یکی از وعده‌های آن‌ها آزادی بود اما به وقت عمل دیدند که منافقین می‌گویند: الان نمی‌توانیم شما را از بقیه جدا کنیم. به زودی اسرا با یکدیگر معاوضه می‌شوند. شما را در اول صف معاوضه شونده‌ها می‌گذاریم. وقتی هر یک از شما یک عراقی را آزاد کرد آن وقت شما را به داخل خود می‌آوریم.

وعده‌های پوچ آن‌ها یکی پس از دیگری رو می‌شد؛ اما دست‌بردار نبودند. یا خودشان می‌آمدند یا فریب‌خورده‌ها را دو یا سه روز می‌بردند آموزش می‌دادند تا بیاید برای ما تبلیغات به راه بیندازند. اوضاع ما اسرا از چند جهت پیچیده بود. از یک طرف بیشتر بچه‌ها اطلاع درستی از وضعیت کشور و خیانت‌های منافقین خبر نداشتند. از طرفی طولانی شدن اسارت و فرسوده شدن توان روحی و جسمی تعدادی از اسرا باعث پذیرش هر چیزی می‌شد تا آن‌ها را به زندگی عادی برگرداند.

من که اوضاع را این‌طوری دیدم. بسیار تأسف خوردم که تعداد کمی از اسرا که به تعداد انگشت‌های دست هم نمی‌رسید، دارند فریب می‌خوردند. به کمک دوستان شروع به تبلیغ علیه منافقین کردیم. تبلیغ که چه عرض کنم بهتر است اسمش را بگذاریم افشای حقایق. فریب‌خورده‌ها اول نمی‌خواستند باور کنند که منافقین مرتکب جنایت شده‌اند؛ اما با جلسات متعددی که داشتیم توانستیم بیشتر آن‌ها را به جمع خود برگردانیم. منافقین حرفی برای گفتن نداشتند. یک سری حرف‌های پوچ و بی‌اساس یاد فریب‌خورده‌ها داده بودند.

ترفند منافقین نقش بر آب شده بود. منافقین به خیال خام خود اسرای فریب‌خورده را برده بودند تا با ایدئولوژی خود، آن‌ها را آموزش دهند و آن‌ها بیایند و ما را هم از راه بدر کنند؛ ولی به خواست خدا با صحبت‌هایی که شد، دوباره به راه راست برگشتند "فَمَنْ يُرِدِ اللَّهُ أَنْ يَهْدِيَهُ يَشْرَحْ صَدْرَهُ لِلْإِسْلَامِ وَمَنْ يُرِدْ أَنْ يُضِلَّهُ يَجْعَلْ صَدْرَهُ ضَيِّقًا حَرَجًا كَأَنَّمَا يَصْعَدُ فِي السَّمَاءِ كَذَلِكَ يَجْعَلُ اللَّهُ الرَّجْسَ عَلَى الَّذِينَ لَا يُؤْمِنُونَ"^۱ ولی خود منافقین دست‌بردار نبودند و از هر راهی سعی می‌کردند نفوذ کنند و مهم‌ترین گذرگاهی که

۱- هر که را خدا بخواهد هدایت کند سینه‌اش را برای پذیرفتن اسلام می‌گشاید و هر که را بخواهد گمراه کند سینه‌اش را تنگ و سخت نموده گویی می‌خواهد به آسمان بالا رود، بدین‌سان خدا بر کسانی که ایمان نمی‌آورند ناپاکی می‌نهد. سوره انعام، آیه ۱۲۵

برای نفوذ بر روی اسرا پیدا کرده بودند، یاس آن‌ها بود. بی‌جهت نیست که خداوند در قرآن، ناامید را با کافران یکی دانسته است و فرموده‌اند: **”إِنَّهُ لَا يَيْئَسُ مِنْ رَوْحِ اللَّهِ إِلَّا الْقَوْمُ الْكَافِرُونَ“**^۲

آن روزها مشغول کار روی سیم‌خاردار دیوار بودم. بعضی‌ها از اسرا برای کارهای سخت استفاده می‌کردند. در دمای بالای پنج‌هزار درجه و در ارتفاع چهارم‌تری به همراه دوستان مشغول تعویض قسمت پوسیده سیم‌خاردار بودیم. در دوران اسارت مقداری عربی یاد گرفته بودم و می‌توانستم با نگهبان‌ها صحبت کنم یا حرف آن‌ها را بفهمم. یک روز که وارد آسایشگاه شدم، باز مزدوران منافقین را دیدم که دارند گوش بچه‌ها را پر می‌کنند. آمدم نماز مغرب و عشا را خواندم و از خداوند خواستم کمک کند تا فریب‌خورده‌ها را به راه درست هدایت کنم. نمازم که تمام شد. به طرف یکی از آن‌ها رفتم.

- برادر تو چرا فریب منافقین رو خوردی. وعده وعیدهاشون همه از روی مکر و فریب. گیرم که درست هم باشه. مگه ما برای این چیزها امدیم جبهه؟ خود تو، خود من، مگه قبل از اینکه پیام جبهه آزادی نداشتیم، مگه نمی‌تونستیم ازدواج کنیم و صاحب فرزند بشیم؟ مگه نمی‌تونستیم سقفی

۲- زیرا جز گروه کافران کسی از رحمت خدا نومید نمی‌شود. سوره یوسف، آیه ۸۷

برای بالای سر خودمون و اهل و اعیالمون فراهم کنیم. البته که می‌تونستیم. ما برای جهاد در راه خدا امدیم.

- برادر یاسر خستم. دیگه طاقت ندارم. فقط می‌خوام از این وضعیت نجات پیدا کنم.

- این‌ها نجات‌دهنده تو نیستند. بلکه تباه‌کننده روح تو هستن. مگه نمی‌دونی خدا درباره منافقین چه می‌گه؟ خداوند در سوره بقره فرموده "يُخَادِعُونَ اللَّهَ وَالَّذِينَ آمَنُوا وَمَا يَخْدَعُونَ إِلَّا أَنفُسَهُمْ وَمَا يَشْعُرُونَ ۹ فِي قُلُوبِهِمْ مَرَضٌ فَزَادَهُمُ اللَّهُ مَرَضًا وَلَهُمْ عَذَابٌ أَلِيمٌ بِمَا كَانُوا يَكْذِبُونَ ۱۰ وَإِذَا قِيلَ لَهُمْ لَا تُفْسِدُوا فِي الْأَرْضِ قَالُوا إِنَّمَا نَحْنُ مُصْلِحُونَ ۱۱ أَلَا إِنَّهُمْ هُمُ الْمُفْسِدُونَ وَلَكِن لَّا يَشْعُرُونَ ۱۲۳" خداوند می‌فرماید اینها فریب‌کارند در حالی که می‌گویند برای اصلاح آمده‌ایم. آن‌ها مفسدان هستند. بله برادر موظب باش پاتو توی بد تله‌ای گذاشتی.

- برادر یاسر بد و خوب رو دیگه نمی‌تونم تشخیص بدم. دیگه امیدی برام نمونده. من که آخرش توی یک اردوگاه می‌پوسم.

- امیدت به خدا باشه برادر. ناامید شیطان

امید حلقه گم‌شده اسرا بود. همان‌جا بود که فکری به ذهنم رسید باید تا فردا صبر می‌کردم تا عملی بکنم. فردا

عصر که کار کشیدن سیم خاردار تمام شد به اردوگاه آمدم و همه بچه‌ها را جمع کردم و گفتم خبرهای خوبی دارم. همه کنجکاو بودند که بدانند چه خبر شده است.

- داشتم سیم خاردار می‌کشیدم که صدای دو تا از افسرها را شنیدم که می‌گفتند "به زودی جنگ به نفع ایران تمام می‌شه. چون ایران اسیر بیشتری گرفته، عراق حاضر همه زندانی‌ها رو تعویض کنه" برادران یعنی ما به زودی به خانه برمی‌گردیم. برادران کاری کنید که عراقی‌ها متوجه نشن ما خبردار شدیم. اگه بفهمن ما رو بیشتر اذیت می‌کنن.

موجی از خوشحالی آسایشگاه را گرفت. خبر به سرعت در آسایشگاه‌های دیگر پیچید. شرایط آسایشگاه با روز قبل تغییر نکرده بود؛ اما اسرا روحیه گرفته بودند. انگار تغذیه بهتری داشتند و جای خوابی بهتری گیرشان آمده. امید با انسان چه کار که نمی‌کند. از آن روز به بعد گروهک خائن منافقین نتوانستند کاری از پیش ببرند. همه اسرا امید پیدا کرده بودند، هرچه زودتر به خانه برواهند گشت. تمامی وعده‌های پوشالی آن‌ها بی‌اثر شد و تبلیغاتشان دیگر راه به جایی نمی‌برد. خداوند یکتا را شاکر بودم که جلوی انحراف را گرفته بودم. بلند شدم و وضو گرفتم و نماز شکر را به جا آوردم. عراقی‌ها وقتی سرخوردگی منافقین را دیدند روی ما بیشتر فشار آوردند و با هر بهانه‌ای می‌خواستند ما را اذیت کنند. روزی دوستان را جمع کردم. حالا که دارم

صحبت می‌کنم از آن جمع مظفر جوادی به رحمت خدا رفته است. دیگر دوستان پرویز رضایی، احمد معصومی پور و داریوش کندرودی بود که می‌گفت مرا مهدی صدا بزنید. همه را یکجا جمع کردم و گفتم:

- برادران، عراقی‌ها دنبال بهانه هستند تا ما رو شکنجه کنن. کارهای سخت رو به آدم‌های ضعیف می‌دن تا نتونن انجامش بدن تا بهانه‌ای بشه برای شکنجه. اسرات طولانی، تغذیه بد و مریضی‌های پی‌درپی خیلی‌ها رو ضعیف کرده. آگه موافق باشین. کارهای سخت رو ما انجام بدیم تا بنده‌های خدا بی‌خود و بی‌جهت تنبیه نشن.

همه یا علی گفتیم و دست‌به‌کار شدیم. یکی از کارهای سخت، خالی کردن حوضچه فاضلاب بود. چند ساعت کار مداوم زیر آفتاب داغ، نفس آمدم را می‌برید. کار سخت دیگر، خالی کردن سطل‌های بزرگ زباله بود که دونفری به‌سختی می‌توانستیم آن‌ها را بلند کنیم. بردن سطل زباله تا صد متر آن‌طرف اردوگاه و خالی کردن آن از عهده بچه‌هایی که بنیه ضعیفی داشتند ساخته نبود و یکسری دیگر از کارها که خودمان به عهده گرفته بودیم. هر وقت دیوارهای زندان بر من سنگینی می‌کرد، به یاد می‌آوردم که چرا اینجا هستم و با چه نیتی پا در این راه گذاشته‌ام. آن وقت دلم آرام می‌گرفت و توان از دست‌رفته‌ام را دوباره پیدا می‌کردم.

ما هر چه سعی می‌کردم شرایط را متعادل‌تر کنیم، بعضی‌ها شرایط را سخت‌تر می‌کردند. قوانین تازه وضع می‌کردند. موقع ورود به آسایشگاه باید پامرغی وارد بشویم. از پنجره آسایشگاه کسی حق ندارد بیرون را نگاه کند. استفاده از سرویس بهداشتی بعد از شب ممنوع بود و... قوانینی که برای محدودیت بیشتر ما هرروز اضافه می‌شد. روزهای تابستان هم در حال گذر بود. دشداشه‌هایی که به ما داده بودند، در اثر تنبیه‌های زیاد. روزی زانو نشستن، روی زمین کشیده شدن، پاره شده بود. لباس‌های مندرسی به تن داشتیم. خیلی دوست داشتم کاری بکنم که همه لباس بهتری بپوشند. یک‌شب اسیر جدید آوردند. به رسم اردوگاه، ورودش همراه با ضربه‌های چوب و کابل بود. یکی از همبندهای ما به اسم مرتضی کنجکاو شد تازه وارد را ببیند که نگهبان دید کسی از پنجره آسایشگاه بیرون را نگاه می‌کند. فوراً داخل آسایشگاه آمد.

- کی بود که از پنجره نگاه کرد؟

قرار بر این گذاشته بودیم که هرکسی قوانین را زیر پا گذاشت و نگهبان‌ها متوجه شدند، برای جلوگیری از تبه شدن بقیه که میان آن‌ها کلی مجروح و بیمار هم بود، خودش را معرفی کند. متأسفانه در آن لحظه آقا مرتضی نتوانست بلند شود و خودش را معرفی کند. نگهبان برای بار دوم هم پرسید. اگر بار سوم می‌پرسید و کسی بلند

نمی‌شد همه را تنبیه می‌کرد. بلند شدم و گفتم:

- من بودم. بیرون رو نگاه نمی‌کردم. داشتم لیوان‌ها رو
کیف پنجره می‌گذاشتم.

- بیرون رو نگاه نمی‌کردی؟ هان! الان بهت می‌گم. بیا
بیرون.

اتفاق جدیدی نیفتاد. نگهبان بود و من و یک کابل یک
متری و یک چوب. شروع کرد به زدن. چند دقیقه بود با
کابل می‌زد که همکارش صدایش زد تا به کارهای اسیر
جدید برسند. این شد که مرا رها کرد. داخل آسایشگاه
آمدم. مرتضی سرش را پایین انداخته بود. خیلی خجالت
می‌کشید.

- سرت رو بالا بیگر مرد. طوری نشده. این نشد یه بهانه
دیگه پیدا می‌کرد.

بیشتر از آن نمی‌توانستم سرپا بیایم. برای آنکه مرتضی
بیشتر خجالت نکشد باید وانمود می‌کردم چیزی نشده
است. واقعیت این بود که یکی از ضربان چوب به جای
گلوله، توی پایم خورده بود. درد امانم را بریده بود. رفتم
و یک‌گوشه نشستم تا مرتضی متوجه درد کشیدنم نشود. آن
شب درد پایم نگذاشت بخوابم. این مسئله را به فال نیک
گرفتم. بلند شدم وضو تازه کردم و نماز شب خواندم. فردا
عصر مرتضی آمد کنارم و گفت:

- می‌خوام اشتباه دیشبم رو جبران کنم.

- تو تازه امدی. قوانین بی‌خود اینجا رو هنوز درست نمی‌دونی. تا جایی که می‌شه سعی کن از تنبه شدن‌های بی‌مورد جلوگیری کنی.

- باشه چشم. راستی من خیاطی بلدم. قبل از جنگ خیاطی می‌کردم. مغازه داشتم. لباس‌های بچه‌ها خیلی کهنه شده. خیلی جاهاش پاره شده. اگه نخ و سوزن داشته باشیم. می‌تونم یه کارهایی بکنم.

هنوز یک‌شب از فکرم درباره لباس‌ها نگذشته بود که سروکله یک خیاط پیدا شد.

- نخ و سوزن هست؛ اما عراقی‌ها بی‌اطلاع هستن. پارچه نداریم لباس‌ها رو رفو کنی.

- لباس بچه‌ها از همه‌جا پاره شده. درستش، نمی‌شه این‌ها رو بدون پارچه درست کرد؛ اما دشداشه‌ها بلندن. پارچه زیاد دارن. می‌تونم بشکافمشون و یه لباس دیگه درست کنم.

- نمی‌دونم فکر خوبی هست یا نه. اگه عراقی‌ها ببینن لباس‌ها عوض شدن شاید خوششون نیاد. اگه دیده باشی از هرجا که پاره شده، وصله‌پینه کردیم. از بس روی زانو ما رو راه بردن که همه لباس‌ها از زانو پاره شد. مجبور شدیم

از زانو ببریم و قسمت پایین لباس رو بپاریم بالاتر بدوزیم. هر بار کمی بالاتر و حالا می‌بینی بعضی از لباس‌ها تا زانو رسیده. عراقی‌ها از این وضعیت لباس‌ها شاکمی هستند. چون لباس نو نمی‌دین چیزی نمی‌گن.

کمی فکر کرد و بدون اینکه چیزی بگوید رفت. دو روز بعد دیدم یکی از بچه‌ها شلووار و پیراهن سفید تقریباً کهنه‌ای به تن دارد. پارچه‌اش کهنه بود ولی روی بدنش خوب نشسته بود. خواستم پرسم لباس از کجا آوردی که دیدم مرتضی مشغول دوختن لباس یکی دیگر از بچه‌ها است. مرتضی در سه روز برای بیست تا از بچه‌ها لباس دوخت. هر لباسی که می‌خواستند از دلداده درمی‌آورد. یکی از بچه‌ها که اهل چهارمحال بختیاری بود، لباس محلی لرها را سفارش داده بود. شب برای استراحت آماده می‌شدم که مرتضی با لباسی توی دستش آمد.

- آقا یاسر بفرما برات لباس دوختم

- ممنون. پارچه شو از کجا آوردی؟

- گفتم که دلداده پارچه زیاد داره. از اضافه پارچه لباس‌ها لباس دوختم.

بدم نمی‌آمد بعد از چندین ماه پوشیدن دلداده، لباس دیگری به تن کنم. از مرتضی تشکر کردم و لباس عوض کردم. فردای آن روز برای قدم زدن به حیاط رفتیم. یکی از

نگهبان‌های بدعنق از مرخصی برگشته بود. انگار چند روز که بچه‌ها را کتک نزده بود، حالش بد بود. دنبال بهانه بود تا کسی را تنبیه کند. بهانه هم که آماده و محیا جلو چشمش ظاهر شد. یکی از بچه‌ها با شلوار و پیراهن از کنارش رد شد. تا چشم نگهبان به لباس افتاد. با باطوم او را نگه داشت و گفت:

- این لباس‌ها رو از کجا آوردی؟

- لباس‌های خودمون. پاره شده بود، دوختیم.

- یعنی چی دوختیم؟ مگه شما خیاط‌خانه دارید که از دشداشه، شلوار و پیراهن درست کنید. دروغ‌گو.

شروع کرد به زدن. در حین باطوم زدن هی می‌گفت "بگو لباس رو از کجا آوردی؟"

من که دیدم قبول نمی‌کند و تا وقتی قانع نشود همبند بیچاره ما را کتک خواهد زد. از جمع بیرون آمدم و گفتم:

- درست می‌گه. ما خودمون لباس دوختیم. اینم لباس من.

وقتی دید لباس من هم عوض شده است. باور کرد.

- الان بهتون نشون می‌دم. سرخود لباس دوختن چه عواقبی داره. همه اونهایی که لباس دوختن تا شماره ده بیان بیرون.

درحالی که می‌رفتم وسط حیاط. به بچه‌ها گفتم:

- همه بیرون نیان. چند نفر بیان و بقیه بمونن. تعداد کمتری تنبیه بشیم.

بچه‌ها طاقت نمی‌آوردند و بیرون می‌آمدند. در فرصت مناسبی که پیش می‌آمد و نگهبان حواسش به جمع بود. باز با اشاره دست از بیرون آمدن برادرانم مانع می‌شدم. مرتضی که احساس گناه می‌کرد داشت از جمع بیرون می‌آمد. هر کاری کردم نتوانستم منصرفش کنم. بالاخره دوازده‌تا از بچه‌ها بیرون آمدند. بقیه به اصرار من داخل جمع ماندند.

- مرتضی چرا بیرون آمدی.

- همه‌اش تقصیر منه. بچه‌ها به خاطر من تنبیه می‌شن.

- تنبیه شدن تو کمکی به بقیه نمی‌کنه.

- حداقل عذاب وجدانم کم می‌شه.

نگهبان خوشحال از اینکه توانسته بود روز اول ورودش تنبیه دست جمعی راه بیندازد. رفت و ماجرا را برای فرمانده تعریف کرد. برای اینکه روغن داغش را زیاد کند. از بی‌احترامی به لباس آن‌ها حرف زد. طولی نکشید که به همراه خودش چند نگهبان دیگر آورد. همه باطوم به دست منتظر پذیرایی از ما شدند.

- شلوارهای تازه‌تون رو تا زانو بزنید بالا و روی زانوهای روی

سیمان راه برید.

برای چند ساعت در وسط حیاط روی بتن، به روی زانو‌ها راه می‌رفتیم و باطوم می‌خوردیم. زانوهایمان زخم شده بود و خون به راه افتاده بود. با گرم شدن هوا و آفتاب مستقیم تنبیه ما سخت‌تر شد. آن‌قدر کتک و آفتاب خوردیم که چند تا از بچه‌ها از حال رفتند. گردوخاکی که از روی زمین بلند شده بود و وارد ریه‌هایمان می‌شد. مرتضی خودش را سر حال نشان می‌داد تا لج نگهبان‌ها دربیاید و به جای بچه‌ها او را بیشتر بزنند. برایش نگران بودم. با حجم باطومی که به او زدند، خیلی آسیب می‌دید.

نزدیک‌های ظهر رهایمان کردند. با آنکه حال خوبی نداشتیم، به‌زور بلند شدیم. برادران از هوش‌رفته را بلند کردیم و داخل آسایشگاه بردیم. تا دو روز حال بدی داشتیم. کم‌کم درد و کوفتگی بدنمان داشت کم می‌شد که مشکل دیگری پیدا کردیم. بچه‌هایی که تنبیه شده بودند، یکی یکی بدحال می‌شدند و دچار شکم‌درد و دل‌پیچه می‌شدند. ابتدای کار زیاد جدی نگرفتیم. چون بیماری توی آسایشگاه یک امر عادی بود؛ اما مسئله وقتی جدی شد که شب سوم مشغول خواندن قرآن بودم که صدای یکی از بچه‌ها به اسم ابوالفضل را شنیدم که با صدای خفیفی مرا صدا کرد. رفتیم پیشش دیدم رنگش زرد شده است. اصلاً حال خوبی نداشت. پرسیدم چی شده است که گفت دچار

اسهال خونی شده است. داشت از حال می‌رفت. بلند شدم رفتم در آهنی را کوییدم. نگهبان آمد و داد زد "چی شده؟" گفتم حالش بد است دارد از دست می‌رود. اول که توجه نکرد. ولی وقتی اصرارم را دید رفت و پرستار آورد. پرستار از پشت در سؤال پرسید و در آخر گفت:

- این موقع شب‌کاری نمی‌تونم بکنم. باید صبح بشه.

حرفش تمام نشده از جلو دریچه در آهنی ناپدید شد. مشخص بود که حرف‌های من در مورد اینکه شاید تا صبح دوام نیاورد تأثیری روی آن‌ها نداشته است. منتظر صبح شدیم. انتظار بیهوده‌ای بود. چون آن روز هم کاری برایش نکردند. همه چه گفتیم فایده‌ای نداشت. کم‌کم اسهال خونی بین بچه‌ها مخصوصاً آن‌هایی که تنبیه شده بودند شایع شد. چندین ساعت جلو آفتاب تنبیه شده بودیم. گردوخاکی که بلند شده بود و آفتاب داغ ما را مریض کرده بود. همان شب بنده خدا ابوالفضل از حال رفت. با زحمت زیاد به هوش آمد. توان کوچک‌ترین حرکتی را نداشت. حالش خوب نبود و باید زودبه‌زود به دستشویی می‌بردیم. از پتو برای بردنش استفاده کردیم. چیزی طول نکشید که تعداد کسانی که باید با پتو می‌بردیم بیشتر شد. من هم حال خوشی نداشتم اما وضعیتم نسبت به بقیه بهتر بود. مرتضی هم مریض شده بود. بدنش ضعیف بود و علائم بیماری را زودتر بروز می‌داد. روز دوم بیماری‌اش مرا خواست.

- همه اش تقصیر منه. معذرت می‌خوام.

- نه مرتضی تقصیر بعضی‌های خدانشناس. تو هدفست خیر بود.

- بهم هشدار دادی ولی من گوش نکردم. آخه تنها کاری که می‌تونستم برا بچه‌ها بکنم، دوختن لباس‌هاشون بود. به جز خیاطی کار دیگه‌ای بلد نیستم. حلالم کنید. خواستم بیای تا ازت حلالیت بگیرم. از بچه‌ها هم حلالیت بگیر.

- ان شاء الله حالت بهتر می‌شه.

- نه آقا یاسر. فکر نمی‌کنم دیگه بتونم بلند شوم.

- خودت رو نیاز. قوی باش.

دوباره رفتم به نگهبان اعتراض کردم. به جای کمک تهدید به تنبیه کرد. روز سوم فرارسید. روزی که مرتضی را از ما گرفت. مرتضی دیگر پیش ما نبود؛ اما بعضی‌ها اعتنایی نکردند فقط جنازه مرتضی را گرفتند و بیرون از اردوگاه دفن کردند. بیماری اولین قربانی‌اش را گرفته بود. روز اول بیماری با اسهال خونی شدید شروع می‌شد، روز دوم کار به پتو می‌کشید و روز سوم فوت. باید فکری می‌کردم. این‌طوری بچه‌ها از دست می‌رفتند. در همین اثنا یکی از بچه‌ها را دیدم که دارد پتوها را روی هم جمع می‌کند. از پتوها بالا رفت و سیم پنکه را که روی دیوار نصب شده بود را کند.

سریع رفتم به طرفش و گفتم:

- چیکار می کنی؟ برق می گرت!

- می خواهم خودمو بکشم. حالم بده. فردا نوبت منه روی پتو ببرن. نمی خوام روز دومی داشته باشم. می خوام خودمو بکشم.

- یک دقیقه صبر کن با نگهبان صحبت کنم.

- هیچ کس به ما اهمیت نمی ده. ما رو رها کردن بمیریم.

- یه دقیقه به من مهلت بده. ان شاء الله خدا کمکمون می کنه و اینها راضی می شن.

نگهبان را صدا زدم. کسی نیامد. داد زدم:

- می خواد خودکشی کنه چون کسی به ما رسیدگی نمی کنه. تا حالا سه نفر مردن.

همین موقع دریچه درب آهنی باز شد و چهره نگهبان علی در میان دریچه پیدا شد. توی دلم خوشحال شدم. هیچ وقت فکر نمی کردم با دیدن یک عراقی این قدر خوشحال بشوم. تازه به اردوگاه ما انتقال پیدا کرده بود. نگهبانها را چرخشی در اردوگاهها می گرداندند. ماجرا را برایش تعریف کردم.

کمی فکر کرد و گفت:

- بزار ببینم می تونم کاری بکنم.

نگهبان علی رفت تا با مافوقش صحبت کند. کمی بعد آمد و گفت:

- با فرمانده صحبت کردم. گفتم بیماری مسری هستش. اگه جلوی بیماری گرفته نشه، به خود ما سرایت پیدا می کنه. پانزده نفر رو می بریم بیمارستان. اونجا آزمایش می دن و مداوا می شن. برای بقیه طبق جواب آزمایش اونها دارو می اریم.

راهی برای خلاص شدن از بیماری باز شده بود. خدا را شکر کردم که در تاریک ترین لحظات به یاری مان آمده بود. من و تعدادی که مرضی مان سخت نبود به همراه بدحال ها رفتیم تا کمکشان باشیم. سوار نفربر شدیم و تا بیمارستان رفتیم. در بیمارستان باید آزمایش می دادیم؛ اما بیماری چندروزه و تغذیه خیلی کم باعث شده بود نتوانیم آزمایش بدهیم. اگر بدون آزمایش برمی گشتیم، سخت تنبیه می شدیم. یکی از بچه ها گفت:

- اگر نتوانیم آزمایش بدیم، بعضی ها فکر می کنن دروغ گفتیم تا از اردوگاه فرار کنیم. باید کاری بکنیم.

بالاخره یکی از بچه ها پیشنهاد داد هرکس توانست کاری بکند، ظرف آزمایش همه را پر کند.

- با حالی که داریم، فقط کافیه یک تکه نان پیدا کنیم.

همان‌جا گشتی زدم و خوشبختانه سینی صبحانه کادر بیمارستان را دیدم که هنوز جمع نکرده بودند. یک تکه نان توی سینی بود. فوراً نان را خوردم و برگشتم. کلی هم آب خوردم. نان و آب را نخورده، بیماری کار خودش را کرد. بعد از چند ساعت جواب آزمایش‌ها آمد. جواب آزمایش می‌گفت خیلی‌ها سالم هستند و چند نفر دچار عفونت شدید روده‌ای شده‌اند. همه زدیم زیر خنده. هشت نفر از بچه‌ها که بدحال بودند را بستری کردند و سرم وصل کردند. به بقیه ما دارو دادند. مقداری هم دارو برای بچه‌های آسایشگاه دادند. با داروها به آسایشگاه برگشتیم. به خواست خدا حال همه خوب شد و به‌زودی بیماری رفع شد.

صدای پایکوبی عراقی‌ها می‌آید!

همه مشکلات و مشقات یک‌طرف و بی‌خبری از ایران هم یک‌طرف. دلم می‌خواست هر طوری که شده اطلاعاتی از کشورم و جبهه به دست بیاورم. دوباره برای سیم‌خاردار کشی داوطلب شدم. این طوری شاید می‌توانستم اطلاعاتی کسب کنم. سیم‌خاردارهای روی دیوار تمام‌شده بود. برای اطمینان پشت دیوار هم سیم‌خاردار می‌کشیدند. اگر کسی توانست از روی دیوار فرار کند، آنجا گیر بیفتند. به همراه چند تا از نگهبان‌ها از حصار اردوگاه بیرون آمدیم. اردوگاه یازده تکریت که از مجموعه اردوگاه‌ها در دشت وسیعی بناشده بود، هیچ راه فراری نداشت. اگر از اردوگاه ما که ملحق ب بود، فرار می‌کردی تازه در محوطه اردوگاه یازده تکریت بودی. اگر از آنجا فرار می‌کردی، کیلومترها داخل عراق بودی. بدون آنکه بدانی دقیقاً کجا هستی. حدود

یک چهارم اسرای ایران در این مجموعه اردوگاه‌ها نگهداری می‌شدند و بقیه در بقعوبه، موصل و عده‌ای هم در بغداد بودند. هدف من از بیرون آمدن، دستیابی به اطلاعات بود. سعی می‌کردم با نگهبان‌های بیرون زندان هم صحبت شوم تا از جنگ و ایران برایم بگویند؛ اما متأسفانه چیزی دستگیرم نشد.

یک روز که داشتم کار می‌کردم. باد نسبتاً محکمی می‌وزید. باد خاک دشت را بلند می‌کرد و توی چشم و دهانمان می‌ریخت. کار کردن سخت شده بود. به‌سختی می‌شد نفس کشید. از پیدا کردن اطلاعات تقریباً ناامید شده بودم که ناگهان باد یک روزنامه از پنجره باز اتاق رئیس زندان آورد. روزنامه انگلیسی‌زبان بود. تا اتمام ساعت کار، روزنامه را توی لباسم پنهان کردم. وقتی به آسایشگاه رسیدم. چند تا از بچه‌های تحصیل‌کرده را جمع کردم تا روزنامه را ترجمه کنند.

کارگروه ترجمه تشکیل شده بود. هرکس یک‌طرف روزنامه را گرفته بود. بازهم متأسفانه خبرهای خوبی نبود. انگار هیچ خبر خوبی توان عبور از میله‌های زندان را نداشت. در روزنامه نوشته بود آقای علی‌اکبر ولایتی جلسه‌ای با وزیرای بعضی از کشورها داشته و در آن جلسه درباره جنگ صحبت کرده است. از صحبت‌هایش فهمیدیم که غرب، ایران را تحت فشار گذاشته است و آقای ولایتی برای کاهش فشارها

رفته است. کشورهای غربی از یک طرف علیه ایران قطعنامه صادر می‌کردند و از طرف دیگر به عراق تجهیزات و مهمات می‌دادند. هر چه دنبال امید گشتیم کمتر پیدا کردیم. بچه‌ها روزنامه را کنار گذاشتند و هریک به گوشه‌ای رفتند و بقیه روز را در سکوت سپری کردند.

روزها بدون اتفاق خاصی به‌غیر از آنچه معمول اردوگاه بود در حال گذر بود. تا اینکه آن روز رسید. یک روز معمولی بود ولی قرار نبود تا آخر معمولی باقی بماند! روزی که مثل همیشه در جریان بود، یک‌دفعه تغییر کرد. صدای بلندی از طرف نگهبان‌ها بلند شد. همه گمان کردیم هوانیروز ما حمله هوایی کرده است. با آنکه ممنوع بود به سمت پنجره‌ها رفتیم. چیزی دیده نمی‌شد. تا آنجا که افق دید پنجره اجازه می‌داد آسمان را نگاه کردیم. هیچ چیز دیده نمی‌شد. شاید رادارهای عراقی نشان داده بود تا چند دقیقه دیگر یا در کمتر از یک دقیقه دیگر، هواپیماها می‌رسیدند. شوق و خوشحالی در کنار غم در ما ایجاد شد. حس سردرگم کننده‌ای بود. خوشحال بودیم که ایران ضربه شصتی نشان می‌داد. ناراحت بودیم که شاید به دست نیروهای خودی شهید می‌شدیم. شهادت افتخار و آرزوی ما بود اما دوست داشتیم در مقابل دشمن باشیم و به فیض شهادت برسیم. صدای تیراندازی بلند شد. به سمت پنجره‌های رو به حیاط دویدیم. عراقی‌ها داشتند تیراندازی هوایی می‌کردند؛ یعنی

می خواستند هواپیما را با تفنگ بزنند؟ پس چرا صدای هواپیما نمی آمد!

چیزی نگذشت که صدای پای کوبی عراقی ها بلند شد. عراقی ها جشن گرفته بودند. مدتی هاج و واج ماندیم. نکند جنگ را باخته بودیم! موجی از ناامیدی به سراغمان آمد. اگر توانسته بودیم سختی های اسارت را تحمل کنیم فقط و فقط به امید پیروزی اسلام و انقلاب بود. همه سرخورده و ناراحت به گوشه ای رفتیم و زانوی غم بغل کردیم. تا اینکه یکی از نگهبان ها سمت در آهنی آمد. تا صدای پایش را شنیدم مانند فخر پریدم و پرسیدم:

- چه اتفاقی افتاده؟

- مگر خبر ندارید؟

- از چی؟

- جنگ تمام شد.

جنگ تمام شده است و عراقی ها دارند خوشحالی می کنند؟! رو به آسمان گرفتم و گفتم "خدایا اجازه نده انقلاب نوپایمان رو که به خاطر دین و پیامبرت به راه انداختیم، به این سادگی از دست بدیم."

- ایران قطعنامه ۵۹۸ رو قبول کرده و هر دو طرف آتش بس موقت دان.

خدا را شکر کردم که بازنده جنگ نبودیم. قطعنامه یعنی اینکه دو کشور در حدود مرزهای خودش باشد و از جنگ متارکه کنند. بعدها سر میز مذاکره بنشینند و طرف متخاصم محکوم و ملزم به جبران خسارات باشد. به سمت بچه‌ها برگشتم و گفتم:

- بچه‌ها ناراحت نباشید ما جنگ رو نباختیم. قطعنامه ۵۹۸ رو امضا کردن. آتش‌بس موقت اعلام شده.

ناراحتی‌ها برطرف شد. همه یکدیگر را بغل کردند و خدا را شکر کردند که آسیبی به مرزهای کشور عزیزمان نرسیده است. امیدوار شدیم به خانه بر خواهیم گشت. چند روز از آن حادثه گذشت تا اینکه عراقی‌ها با یک سری وسایل برای قسمت اداری زندان آمدند. کارتون بود که از کامیون خالی می‌شد. داخل بسته‌بندی‌ها، پر بود از کائوچو. یک آن فکری به ذهنم رسید. لازمه به نتیجه رسیدن فکرم به دست آوردن کائوچو بود. نگهبان علی را باید قبل از دور انداختن کائوچوها، پیدا می‌کردم. نگهبان علی هم از قضای روزگار نگهبان آسایشگاه دیگری شده بود. هرچه فکر کردم راهی به ذهنم نرسید تا با او ارتباط برقرار کنم تا اینکه یک دفعه چراغی در ذهنم روشن شد که فداکاری یکی دیگر از بچه‌ها را هم می‌خواست. اسماعیل را صدا زدم و نقشه را برایش گفتم:

- اسماعیل با این کار نگهبان‌ها ما رو تنبیه می‌کنن. ولی راه

دیگه‌ای نیست. اگه حاضری بسمه الله.

اسماعیل بدون آنکه تردید کند قبول کرد. بین خودمان
 دعوای سوری به راه انداختیم. سروصدا که به راه افتاد توجه
 نگهبان‌ها جلب شد. طولی نکشید که نگهبان‌ها آمدند و
 ما را که دعوا می‌کردیم را گرفتند و بردند وسط حیاط.
 خدا را شکر تنبیه زیاد سختی ندادند تا شرمنده اسماعیل
 بشوم. تنبیه ما این بود که انگشتمان را روی زمین بگذاریم
 و دور خودمان بچرخیم. البته اگر زمان تنبیه طولانی می‌شد
 تنبیه سختی بود. مخصوصاً اینکه کسی را که سرش گیج
 می‌خورد و روی زمین می‌افتاد با باطوم و کابل می‌زدند.
 چند دقیقه بود داشتیم دور خودمان می‌چرخیدم که سروکله
 نگهبان علی پیدا شد. با اشاره صدایش زدم و ماجرا را
 برایش تعریف کردم. چیزی نگفت و رفت. پیش خودم
 گفتم به خواسته‌مان که نرسیدیم، بیخود و بی‌جهت تنبیه
 شدیم. تنبیه زیاد طول نکشید چون نگهبان‌ها به دعوای
 بین اسرا زیاد توجه نمی‌کردند.

سرمان کمی گیج می‌رفت. کج و معوج به آسایشگاه برگشتیم.
 تازه داشت حالمان خوب می‌شد که درب آهنی باز شد
 و نگهبان علی به همراه کلی کائوچو وارد آسایشگاه شد.
 کائوچوها را به ما داد و سریع برگشت. در حیاط نخواست
 بود توجه‌ها را به خودش جلب کند. من هم خوشحال با
 همان حالت سرگیجه شروع کردم کار کردن روی کائوچوها.

اولین کارم را بعد از سه روز کار کردن مداوم، آماده کردم. کار خوبی از آب درآمد بود. تابلو زیبایی شده بود. تابلویی که به دیوار زد، تابلو سوره توحید بود. این طوری همه می‌توانستند هرروز آیات قرآن را ببینند و از برکاتش استفاده کنند. روزهای دیگر هم کارم شده بود درست کردن تابلو. از زورق سیگار برای براق کردن تابلو استفاده می‌کردم. به هر آسایشگاه یک تابلو دادم. چون به آیه‌الکرسی علاقه فراوان داشتم برای آسایشگاه خودمان آیه‌الکرسی کار کردم. به همراه برکات قرآن، خبر آتش‌بس دائم در اردوگاه پخش شد. به صلح و بازگشت به وطن بسیار نزدیک شده بودیم.

عید سال هزار و سیصد شصت و هشت داشت فرامی‌رسید. با آتش‌بس دائم اذیت‌های نگهبان‌ها که در مواقع عملیات رزمنده‌های ما اوج می‌گرفت، کم شده بود. بعد از جنگ اگر سیاستمداران به نتایج خوبی در عرصه سیاست می‌رسیدند بهانه‌ای می‌شد تا مثل گذشته ما را اذیت کنند. در کل شرایط نسبت به زمان جنگ بهتر شده بود. عید از راه می‌رسید و چیزی نبود که نشان‌دهنده عید باشد. نه لباس نو، نه شیرینی نه سرسبز شدن طبیعت بعد از زمستان. هوا آنجا به قدری گرم بود که در زمستان بهار شده بود و دیگر خبری از رسیدن بهار و سال نو نبود. دوست داشتیم به هر نحوی که شده سال نو را متفاوت‌تر از روزهای دیگر برگزار کنیم. سه چهار روز به تحویل سال بود که یکی از

بچه‌های آشپزخانه گفت:

- می‌خوام شیرینی درست کنم.

- علی جان آخه با چی می‌خوای شیرینی درست کنی؟

- اونش با من. براتون شیرینی خامه‌ای درست می‌کنم که تا حالا نخورده باشید.

- شیرینی خامه‌ای؟ شکر و خامه از کجا می‌خوای بیاری؟ تو اصلاً بگو آرد داری، شکر و خامه پیش کش.

- به ایناش کاری نداشته باش. از خاک هم که شده براتون شیرینی درست می‌کنم.

- پس بگو شیرینی خامه‌ای نیست. شیرینی خاکی!

- تو انگار شیرینی دوست نداری. برای تو درست نمی‌کنم.

- شوخی کردم. تو درست بکن. من خودم همشو می‌خورم.

- نفری یکی بیشتر نمی‌رسه. شکمو نباش.

علی رفت آشپزخانه و به قول خودش مشغول تهیه مواد اولیه شیرینی شد. من هم که کنجکاو شده بودم چطور می‌خواهد شیرینی درست کند. اگر واقعیت داشت و می‌توانست، در تهیه شیرینی کمکش کنم. هر طوری بود خودم را به آشپزخانه رساندم. دیدم علی نشسته و دور نان‌ها را که خمیر بود درمی‌آورد.

- علی مگر قرار نبود بیای تدارک شیرینی ببینی؟

- خب پس دارم چیکار می‌کنم؟

- خمیر نون چه ربطی به شیرینی داره.

- یاسر جان، آرد که نداریم من برات خمیر شیرینی درست کنم. خمیر نون‌ها واقعاً خمیره. اصلاً گرم‌اندیده. بقیه نون‌ها هم خمیره که ما می‌خوریم؛ اما دورش اصلاً شعله ندیده.

- این از خمیر شیرینی. خامه و شکر رو می‌خوای چیکار کنی.

- اینجاست که تو وارد می‌شی؟

- من؟

- بله شما. قبل از اینکه بیای داشتم فکر می‌کردم چطوری برم از بچه‌های آسایشگاه سهمیه شیر خشک‌شون رو بگیرم.

- شیرخشک می‌خوای چیکار؟

- شیرخشک رو امتحان کردم. اگه شیر خشک رو بزاری حرارت ببینه، مثل خامه می‌شه. تازه شیرین هم هست. اگه بتونی شیرخشک بیاری. برا عید شیرینی لطیفه داریم.

غذایی که می‌دادند کفاف سیر کردن را نمی‌داد. مقدار بسیار کم جیره غذایی و کیفیت خیلی بد مواد اولیه و غذاهای

کم‌ارزش از نظر مواد پروتئینی و ویتامینی، باعث بیمار شدن بچه‌ها شده بود. در چند ماه گذشته به خاطر سو تغذیه شدید بچه‌ها، عراقی‌ها سهمیه شیر خشک می‌دادند تا جبران غذای کمی که می‌خوردیم بشود. همان مقدار کم شیر خشک تأثیر خودش را گذاشته بود. با بچه‌ها صحبت کردم تا برای شیرینی عید مقداری از سهمیه خود را بدهند. همه با خوشحالی موافقت کردند. سال‌ها بود که کسی شیرینی نخورده بود. شیر خشک‌ها شب قبل عید آماده شد. شیر خشک‌ها را آوردم و به علی دادم تا شروع به پختن شیرینی کند. علی خمیر نان‌ها را به شکل دایره می‌کرد و کمی شیر خشک داخل آن می‌ریخت و خمیر دیگر را رویش می‌گذاشت. اولش که اصلاً شبیه شیرینی نبود. ولی وقتی حرارت دید و پف کرد خیلی شبیه شیرینی شد. اولین عید در اسارت ما بود که شیرینی داشتیم؛ یعنی یک چیز متفاوت از روزهای دیگر!

یک روز برای هواخوری به حیاط رفته بودیم که نگهبان‌ها بی‌مقدمه شروع به زدن بچه‌ها کردند که بشمار سه وارد آسایشگاه شوند. احتمالاً باز ایران در زمین سیاست بردی کسب کرده بود. کسانی که جلوتر بودند، سعی می‌کردند سریع‌تر وارد آسایشگاه بشوند تا آن‌هایی که عقب هستند زیاد کتک نخورند. همین عجله و فشار زیاد باعث شد درب آهنی از لولا دربیاید و روی زمین بیفتد. بعد از وارد

شدن به آسایشگاه. نگهبان شیعه‌ای به نام سید حسین آمد و گفت در را سر جایش بیندازید. در خیلی سنگین بود. بچه‌ها چهار نفری می‌خواستند در را بیندازند اما جای کم کنار دیوار اجازه نمی‌داد هر چهار نفر کنار در جا بشوند. با تعداد نفر کم هم زورشان نمی‌رسید. من که دیدم با این وضعیت باز هم بچه‌ها تنبیه می‌شوند. جلو رفتم و گفتم به تنهایی در را می‌اندازم. نگهبان سید حسین نگاهی به جثه‌ام انداخت و خندید.

- تو با این هیكلت چطور می‌خوای در به این سنگینی رو جا بندازی. بیا بینم چه می‌کنی. اگه نتونستی تنبیه می‌شی.

در سنگین بود اما من هم نسبت به جثه و سن و سالم، زور خوبی داشتم. در را به تنهایی بلند کردم و پایم را گذاشتم زیر در تا با آن تنظیمش کنم. خلاصه در را به تنهایی انداختم. از آن روز نگهبان سید حسین که کلاً آدم خوش قلبی بود، هوای مرا داشت. تا آنجایی که می‌توانست سعی می‌کرد کمکم کند.

ولایت مداری

سال شصت و هشت هم با تمامی سختی‌ها و تلخی‌ها در حال گذر بود. تا اینکه خردادماه رسید. اوایل خرداد بود که خبر آوردند رهبر کبیر انقلاب بیمار شده و در بستر بیماری است. آن شب را تا صبح نخوابیدیم و برای سلامتی‌اش دعا کردیم.

- بچه‌ها برای سلامتی رهبر عزیزمون می‌خوام قرآن رو ختم کنیم. من شروع می‌کنم.

قرآن را دست به دست می‌دادیم تا همه در ختم قرآن سهمی داشته باشند. شب‌ها صدای دعای بچه‌ها می‌آمد. "خدایا مرا بکش اما رهبر عزیزمان را زنده نگه‌دار" "خدایا یار و یاور انقلاب ما را بگیر" آرام و قرار نداشتیم. روزها یکی پس از دیگری می‌گذشت. تا اینکه یک روز، نگهبان درب آهنی

را بی مقدمه و خارج از ساعت باز کرد. چهره نگهبان را به خاطر دارم. بی شکل، خالی از هرگونه احساس بود. صورتش شروع به تکان خوردن کرد و فک‌هایش از همدیگر باز شد و مه سیاه‌رنگی را وارد آسایشگاه و قلب‌های ما کرد. ”رهبر انقلاب شما فوت کرده است“

حال خودمان را نمی‌دانستیم. انقلاب پدرش را از دست داده بود. مردم باید با پدر دلسوز خود وداع می‌کردند. انقلاب بدون امام خمینی خیلی چیزها را کم داشت. های‌های گریه کردیم. چیزی جلودار اشک‌های ما نبود. آرزوی آزادی در وجودمان مرد. به کجا باید برمی‌گشتیم؟! جایی که دیگر امام نبود؟ چه لطفی داشت برگشتن به وطن، وقتی رهبر آزاده‌مان دیگر برایمان صحبت نمی‌کرد. خطرات را گوشزد نمی‌کرد. به جوان‌ها نصیحت نمی‌کرد، آفت‌های انقلاب را با چشمان بصیر به مردان سیاست نشان نمی‌داد، وطن بی‌لطف و صفا شده بود. ملت ما دست‌های مهربان یار را دیگر نداشت. ساعت‌ها گریه کردیم. غم‌زده و ماتم گرفته در گوشه‌ای نشسته بودیم. تا یاد امام و حرف‌هایش می‌افتادیم باز اشک می‌ریختیم.

در همین هنگام نگهبان‌ها داخل آسایشگاه ریختند. با کابل و باطوم همه ما را وارد حیاط کردند.

- هرکس برای خمینی گریه بکنه. به شدت تنبیه می‌شه.

در گوشه حیاط یکجا جمع شده بودیم. نگهبان‌ها وارد بچه‌ها می‌شدند تا کسانی را که گریه می‌کردند را از بقیه جدا کنند. یکی یکی بچه‌ها را به وسط حیاط می‌فرستادند. نگهبان‌ها فکر می‌کردند از ترسمان است که همه ما دیگر گریه نمی‌کنیم. آن‌ها نمی‌توانستند بفهمند که در این دو روز آن‌قدر گریه کرده بودیم که چشم‌هایمان خشکیده بود و هر وقت مجال ریختن اشک بود، آن قطره اشک را از رهبرمان دریغ نمی‌کردیم. آن‌ها هرگز ارادت ما را به رهبرمان نمی‌فهمیدند، چراکه خودشان رهبری به نام صدام حسین داشتند که فقط و فقط نامش را با ترس می‌بردند. درحالی‌که میان ما جز عشق نبود. عشقی ناب و آسمانی که به معنویات و دین ما پیوند خورده بود. فکر کردن به امام و اینکه در بین ما نبود باعث شد دوباره اشک از چشم‌هایم سرازیر شود. در همان لحظه. نگهبان از یقه لباسم گرفت و بلندم کرد.

- برای خمینی اشک می‌ریزی؟ هان؟

با باطوم تا وسط حیاط همراهیم کرد. وقتی که به تعداد دلخواهشان نفر جمع کردند، به سراغمان آمدند.

- انگشت روی زمین. به دور خود بچرخید.

به دور خود می‌چرخیدیم و آن‌ها با باطوم کابل ما را می‌زدند. باطوم و کابل دیگر درد نداشت. آنجا بود که

فهمیدم درد جان بر درد جسم ارجحیت دارد. آن چنان جانمان دردمند و سوگوار امام بود که درد جسممان را نمی فهمیدیم. بعد از مدتی کتک خوردن، نگهبان سید حسین آمد. تا مرا دید. آمدم به سمتم و مرا کشید بیرون و با باطوم مرا زد "برای خمینی گریه می کنی!" کشان کشان مرا برد و انداخت توی آسایشگاه. آن لحظه بدرفتاری سید حسین هم برایم مهم نبود. در آسایشگاه نشستم و یکدل سیر گریه کردم. آن بیرون بچه ها را ساعت ها تنبیه کردند و در آخر کار یکی از نگهبان ها گفت:

- شما را به اردوگاه بعقوبه می فرستیم تا بفهمید سرپیچی از دستور یعنی چه.

نگهبان سید حسین خبر داشت ما را به بعقوبه می فرستند برای همین بود که مرا آن طوری زد و توی آسایشگاه انداخت تا از اردوگاه بعقوبه که می گفتند بدترین اردوگاه عراق است، نجات دهد. تا مدت ها دل و دماغ چیزی را نداشتیم و پنهانی برای رهبران اشک می ریختیم. برای فقدان امام ناراحت بودیم. برای انقلاب نگران بودیم که بدون امام چه سرنوشتی پیدا خواهد کرد. عراقی ها خوشحال بودند و فکر می کردند که با رحلت امام، نظام جمهوری اسلامی فرو خواهد پاشید؛ اما آن ها از تحولات داخلی کشور عزیزمان ناآگاه بودند.

خوشبختانه کشور ما مجلس خبرگان رهبری داشت که به حق و شایسته حضرت آیت الله خامنه ای را به رهبری

منسوب کرد تا دشمنان انقلاب مایوس و سرخورده شوند. خدا را شاکر بودیم که عنایت ویژه‌ای به انقلاب ما دارد و اجازه نداده است به دست ناهلان بیفتد. عراقی‌ها ناراحت از پنبه شدن رشته‌هایی که بافته بودند شروع به اذیت کردن ما کردند. وقتی علت کارهایشان را متوجه می‌شدیم، توی دلمان می‌خندیدیم. آن‌ها از استحکام پایه‌های انقلاب اسلامی ناراحت بودند. چیزی که آن‌ها را ناراحت می‌کرد، باعث خوشحالی ما بود. این هم انتقامی بود که از عراقی‌ها می‌گرفتیم.

وطنم دوباره تورا خواهم دید

یک شب خواب دیدم، جسم بسیار نورانی روی زمین است. با آنکه از شدت نور چشم‌هایم را نمی‌توانستم بازکنم، با گوشه چشم به زور نگاه کردم و دیدم خورشید روی زمین است. خیلی تعجب کردم. آسمان را نگاه کردم، خورشید سر جای خودش بود. یک خورشید روی زمین و دیگری توی آسمان. از خواب پریدیم. از خدا خواستم تعبیر خوبی داشته باشد "خدایا هر آنچه تقدیر و خواست خودت است قرار بده و ما را به دیگران وامگذار و خدایا خوابم را خیر عطا کن" تا صبح نماز خواندم و ذکر گفتم.

دوران سختی بود. نماز شب خواندن را هم باید پنهانی می‌خواندیم تا بعضی‌ها متوجه نشوند. انگار فقط با ما سر جنگ نداشتند، بلکه با دین خدا هم در جنگ بودند. چیزی از خوابم نگذشت که خوابم تعبیر شد. خبر آوردند که وزیر

خارجه ایران در ژنوباً طارق عزیز همتای عراقی خود دیدار داشته است و نامه‌ای در مورد تبادل اسرا از طرف روسای جمهور هر دو طرف ردوبدل شده است. بعد از آن تبادل اسرا مسیر خودش را پیدا کرد. هر دو کشور تصمیم گرفته بودند با نظارت صلیب سرخ جهانی تبادل اسرا را شروع کنند. اسرای عراقی در ایران تقریباً دو برابر اسرای ایرانی بود. در تاریخ بیست و ششم مرداد سال شصت و نه مصادف با بیست آگوست هزار و نه صد و نود تبادل اسرا آغاز شد. باز هم داستان همیشگی که همراه اسرا بود از سر گرفته شد. داستان «ترس و امید» زمزمه‌هایی ناخوشایندی در اردوگاه پیچید.

- چون اسم ما در صلیب سرخ جهانی ثبت نشده، ما رو آزاد نمی‌کنن.

- ما هیچ وقت دوباره خاک کشور رو زیر پامون حس نمی‌کنیم. رنگ آزادی رو به خودمون نمی‌بینیم.

وقتی یاس و ناامیدی را در میان بچه‌ها دیدم گفتم:

- به خدا توکل کنید. من خواب دیدم. ان شاء الله که خیره.

خوابم را برایشان تعریف کردم و اینکه بعد از خوابم مذاکرات شروع شده بود. همگی خوشحال شدند که روزنه امیدی باز شده است. چیزی از آن ماجرا نگذشته بود که چند ماشین وارد اردوگاه شد. چند نفر از بچه‌ها را برای خالی کردن بار

ماشین‌ها بردند. بار ماشین لباس سربازی عراقی و کفش و چند کارتون دربسته بود. تعداد لباس‌ها خیلی زیاد بود. شاید برای هر نگهبان سی، چهل دست لباس می‌شد. همه متعجب بودیم که این همه لباس سربازی برای چه هست؛ که نگهبان سید حسین آمد گفت:

- براتون لباس آمده.

- لباس سربازی عراقی برای ما؟

- خوشحال باشید، می‌خوان شما رو به صلیب سرخ معرفی کنن و بعدش هم اسارت تمام می‌شه.

جوی که با شنیدن این خبر بر اردوگاه حاکم شده بود قابل توصیف نبود. در ابتدا همه بهت‌زده شده بودیم. بعد شور و خوشحالی بود، بعد گریه و دعا به درگاه خدا. در میان اشک و لبخند و بهت، همدیگر را در بغل می‌گرفتیم و آدرس همدیگر را یادداشت می‌کردیم تا در یک روز آزاد، همدیگر را ملاقات کنیم. آن روزها سر من حسابی شلوغ شده بود. همه پیشم می‌آمدند تا سرووضع خود را توی آینه‌ای که با یک‌تکه شیشه درست کرده بودم ببینند. پشت شیشه را پارچه آبی‌رنگ براقی کشیده بودم که تقریباً مثل آینه شده بود. نه به‌وضوح آینه؛ ولی می‌شد چهره را در آن تشخیص داد. آینه به‌اندازه کف دست بود. همه می‌آمدند و خودشان را وارسی می‌کردند. یکی از بچه‌ها که اسمش حمید بود و

در یکی از تنبیه‌ها از ناحیه سروصورت آسیب‌دیده بود. با ناراحتی پیشم آمد.

- آقا یاسر می‌شه منم یه نگاهی توی آینه بندازم؟

- البته حمید جان. بفرما.

بیشتر دندان‌هایش زیر مشت و لگد شکسته بود. صورتش زیر ضربات چوب و چماق شکاف برداشته بود. در اثر سوءتغذیه موهایش ریخته بود. هم‌رزم‌های قبل از اسارتش می‌گفتند حمید جوان خوش بر رو و خوش هیکلی بود که حالا جلوی آینه یک جوان شکسته قرار داشت. با دیدن خودش دمغ شد. رفت و در گوشه‌ای نشست.

- حمید جان ناراحت نباش. تو جوانیت رو در راه اسلام دادی.

- از این ناراحت نیستم. من آمده بودیم جونم رو فدای انقلاب و اسلام کنم. چندتا دندون و چند تای مو که چیزی نیست. دارم به دخترم فکر می‌کنم که الان باید هفت سال و نیمش باشه. وقتی رفتم جبهه سه سالش بود. شش ماه بود که جبهه بودم و وقت نمی‌کردم برم مرخصی. گفتم این عملیات رو هم می‌رم بعد می‌رم به زن و دخترم سر می‌زنم که اسیر شدم. حالا هم چهار ساله که اسیرم. می‌ترسم برم خونه و دخترم ازم بترسه.

زد زیر گریه. سرش را در میان دست‌هایم گرفتم؛ اما ابداً حرفی برای دل‌داری‌اش نداشتم بزنم. این وضعیتی بود که اکثر اسرا به‌نوعی با آن دسته و پنجه نرم می‌کردند. با دلی دردمند به خواب رفتم. همان شب باز خواب دیدم. خواب دیدم به خانه برگشته‌ام. همه‌چیز مثل روزی بود که رفته بودم. خانه، خیاط، روستا همان بود. وارد خانه شدم. تازه چشم‌هایم به تاریکی عادت می‌کرد که پدر را توی خانه دیدم. خواستم برم طرفش که دیدم تام موهایش سفید شده است. مگر می‌شود آدم در این سه سال این‌قدر پیر شده باشد. از خواب پریدم. ترس تمام وجودم را گرفته بود. دست به دعا بردم "خدایا کمک کن این چند وقت را هم از سر بگذرانم"

فردا صبح آمدند و گفتند به‌زودی به مکان جدیدی منتقل می‌شوید. از قبل بچه‌ها خبردار شده بودند که قرار است ما را به اردوگاهی ببرند که زیر نظر صلب سرخ است. آنجا اسامی وارد لیست می‌شود و بعد مقدمات آزادی فراهم می‌شود.

- هیچ‌چیز به‌جز لباس‌های نو که امروز بهتون داده می‌شه همراه خودتون بر نمی‌دارین، وگرنه می‌فرستتون جایی که تا آخر عمر بپوسین.

به همه یک‌دست لباس نو، یک‌دست زیرپوش دادند. از داخل کارتونها قرآن درآوردند و نفری یک قرآن دادند. تازه یاد

مسلمانی افتاده بودند. در اسارت آرزوی داشتن قرآن را بر دل‌مان گذاشته بودند. بعد از سه سال می‌توانستم یک جلد قرآن داشته باشم. در تاریخ هفت شهریور شصت‌ونو ما را به مکان جدید منتقل کردند و آنجا ما را پیش نماینده‌های صلیب سرخ که یک خانم و دو آقا بود، بردند. افسرهای بلندیپایه عراق هم حضور داشتند. قبل از اینکه وارد اتاق ثبت اسامی بشویم، خانمی که آنجا بود، به اسرا نگاه می‌کرد و از بین اسرا کسانی را جدا می‌کرد و می‌برد اتاق کناری و با آن‌ها صحبت می‌کرد. نوبت که به من رسید به سمت آمد و مرا هم برای صحبت کردن به اتاق برد.

- اسمت چیه؟

دهانم باز شد بگویم یاسر. مکث کردم. دفتر صلیب سرخ بودیم. باید اسم واقعی خود را می‌گفتم.

- پرسیدم اسمت چیه؟

هنوز مردد بودم. سه سال تمام، شده بودم یاسر. فقط یاسر! بدون نام فامیلی. بدون هیچ نشانی. محمدرضا برایم غریبه بود؛ اما خب داشتم به خانه برمی‌گشتم. باید اسمی را می‌گفتم که خانواده‌ام هم مرا بشناسند. باید خانواده‌ام بدانند من زنده هستم.

- محمدرضا درخشان.

- محمدرضا می‌خوای به یه کشور خارجی مثل یکی از کشورهای اروپایی، امریکا یا عراق، پناهنده بشی؟
- نه می‌خوام برگردم به کشورم.

- کشورت تو رو با سن کم فرستاده جنگ. جنگ مال تو و هم‌سنگ‌هاست. نمی‌خوای بری توی یه کشور مرفه زندگی کنی؟

- خانم شما کشور منو نمی‌شناسی. پس نمی‌دونی عشق به میهن و انقلاب و اسلام چیه. چیزی که منو به جبهه کشاند عشق به این‌ها بود. کسی به اجبار به جنگ نیومده. ما به عشق شهادت امیدیم که اسارت نصیبمون شد.

معلوم بود چیزی از حرف‌های من سر در نمی‌آورد. آن‌ها فرهنگ شهادت را نمی‌فهمیدند. آن‌ها عشق به امام حسین (ع) و شهادت در راه خدا را نمی‌دانستند چیست. اگر می‌دانستند که کل دنیا را در برابر ما علم نمی‌کردند. ملتی که فرهنگ شهادت دارد همیشه پیروز است. وقتی آخرین حربه آن‌ها نیز شکست خورد، اسم ما را در لیست صلیب سرخ نوشتند و عصر همان روز ما را سوار اتوبوس کردند و تا مرز مهران بردند. آرزوها داشت رنگ واقعیت به خود می‌گرفت؛ مانند پرنده‌ای شده بودیم که در قفس به رویش باز شده بود.

تا میهن اسلامی راهی نمانده بود اما ما هنوز به باور

نرسیده بودیم. اگر تا مرز می‌رفتیم و ما را از مرز برمی‌گرداند! آن وقت هیچ‌کدام در اسارت دوام نمی‌آوردیم و در گوشه اردوگاه دق می‌کردیم. راه کوتاه‌تر می‌شد و شوق و دلواپسی هم‌زمان اوج می‌گرفت. با یکدیگر مسابقه گذاشته بودند. گاهی شور و شعف و گاهی دلواپسی جلو می‌زد. مسابقه‌ای که پایانی نداشت. عادت سال‌ها را در عرض چند ساعت نمی‌توان فراموش کرد. ما یاد گرفته بودیم خبرهای بد را قبول کنیم و به خبرهای خوب به دیده تردید نگاه کنیم. مگر نبود حادثه کربلا رفتن ما، مگر نبود خبرهای دروغینی که برای تضعیف روحیه ما پخش می‌شد. ابن یکی فرق داشت. جدی بود؛ اما ما دیگر چیزی را تا به وقوع نمی‌پیوست، قبول نداشتیم.

اتوبوس به سمت مرز مهران می‌رفت. هنوز مرزهای کشورمان را نمی‌دیدیم؛ اما می‌توانستیم نسیمی را روی گونه‌های خود احساس کنیم که متفاوت بود. هوایی آمیخته با نوعی عطر که سال‌ها بود به مشاممان نرسیده بود. باید باور می‌کردیم، باید سعی‌مان را می‌کردیم؛ اما دل می‌لرزید و در گوشه سینه یاری‌مان نمی‌کرد. سه سال پیش بود که در مسیر غروب آفتاب حرکت کردم و به اسارت عراقی‌ها درآمدم. بعد از سه سال سخت و طاقت‌فرسا در سمت مقابل به سمت طلوع آفتاب در حرکت بودیم. در اسارات هر بار که خورشید را در بالای آسمان می‌دیدم با خود

می‌گفتم "از کشور من آمده است. برای همین است که تا این اندازه درخشان و زیبا است" داشتیم به سمت طلوع آفتاب کشورمان می‌رفتیم. آفتابی که برادران شهیدمان هرگز آن را دیگر نخواهند دید. می‌دانستیم آن‌ها نیازی به آفتاب و طلوعش ندارند، آن‌ها خود آفتاب و نور هستند، باین حال دلمان برایشان تنگ می‌شد.

نزدیک مرز مهران شدیم. اتوبوس توقف کرد. بعد از توقف نیم‌ساعته در باز شد. مردی در لباس آشنا وارد اتوبوس شد. یکی از برادران سپاه به استقبالمان آمد "انشاءالله به زودی از مرز عبور می‌کنیم و شما آزاد آزاد می‌شوید" برای برادرانی که برای همیشه در خاک عراق آزاد شده بودند دلم گرفت! شهادت خود آزادگی است

- همه سالم هستن؟ کسی مشکلی نداره؟

بوی وطن را استشمام می‌کردیم، مگر می‌شد حال کسی بد باشد! از اتوبوس پیاده شدیم و به ستون یک از مرز رد شدیم. نمی‌دانم چه رازی در میهن نهفته است. این طرف مرز با طرف دیگرش شاید یک متر بیشتر فاصله نداشت؛ اما خاکش متفاوت بود. خاکی که زیر پایمان بود، خاک وطن بود. همه به روی خاک افتادیم بر خاک وطن بوسه کردیم. نماز شکر به‌جا آوردیم. به سرزمینی رسیده بودم که وجب‌به‌وجوبش شاهد رشادت‌های دلیرمردان بود و شجاعتشان زبانزد مردمان دنیا بود.

بعد از تحویل گرفتن ما توسط نماینده ایران، سوار اتوبوس شدیم و به سمت اسلام‌آباد حرکت کردیم. در جاده مورد استقبال گرم مردم قرار گرفتیم. آن طرف هر حرکت ما برابر با تنبیه و شکنجه بود و این طرف با استقبال و تشکر روبه‌رو می‌شد. به اسلام‌آباد رسیدیم. به مدت سه روز در قرنطینه ماندیم. می‌دانستیم ضروری است. اعتراضی نکردیم، اما آن سه روز به اندازه سه سال برایمان گذشت. در خاک وطن بودیم و برای دیدن خانواده‌هایمان لحظه‌شماری می‌کردیم.

در قرنطینه به ما رسیدگی پزشکی کردند و با غذای کافی و مناسب سعی در تقویت بنیه ضعیف شده ما کردند. تا غذا می‌خوردیم بالا می‌آوردیم. بدنمان به غذای کافی عادت نداشت. عادت کرده بودیم به اندازه یک پنجم انسان معمولی غذا بخوریم. پزشک از ما عیادت کرد. پاشنه پاهایم خشک شده بود و ترک برداشته بود. تا پا روی زمین می‌گذاشتم خونی می‌شد. هفتاد درصد دندان‌هایم پوسیده شده بود یا زیر ضربات بعضی‌ها شکسته بود. چشم‌هایم در اثر سوءتغذیه کم سو شده بود. همه ما مشکلات جسمی بی‌شماری پیدا کرده بودیم. روح و روانمان در اثر ناملایمات و بدرفتاری‌ها ویران شده بود. پزشکان با سعه‌صدر، سعی در درمان ما داشتند. در قرنطینه مسئولین نیز حضور داشتند تا به وضعیت ما رسیدگی کنند. ما هم اسامی برادرانی که شهید شده بودند را به مسئولین دادیم.

چون ما در طول اسارت در لیست صلیب سرخ نبودیم، مفقود الاثر به حساب می‌آمدیم، کسی از شهدای ما باخبر نبود.

سه روز با تمام سختی‌هایش گذشت. روز چهارم به همراه برادران آذربایجان غربی سوار هواپیما شدیم. اول برادرانمان در ارومیه پیاده شدند و بعد به سمت تبریز به پرواز درآمدیم. کمتر از یک ساعت در فرودگاه تبریز به زمین نشستیم. مردم و مسئولین با گل و شیرینی به استقبالمان آمده بودند. در میان مردم پیرمردی را دیدم با موهای کاملاً سفید. چقدر شبیه خوابم بود. به سمتم آمد. قبلاً گفتم که به خاطر سوء تغذیه، چشم‌هایم از سو افتاده بود. تا نزدیک نشد نشناختم. خدای من پدرم بود. افتادم به پایش و زارزار گریه کردم. در عرض سه سال همه موهایش سفید شده بود. پدر مرا بلند کرد و همدیگر را در بغل گرفتیم. سمت راست پدر رضا ایستاده بود. مردی شده بود برای خودش. از وقتی که پانزده سال داشت و جبهه رفته بود چند ملاقات کوتاه بیشتر نداشتیم. نزدیکش رفتم گفتم "توبت تو کمی طولانی شد" جواب دادم "اگه بازم کسی نگاه چپ به کشورم بکنه من رو مقابلش می‌بینه" مادرم از شوق دیدار پاهایش تکان نمی‌خورد. یکجا ایستاده بود و مرا نگاه می‌کرد. به سمتش رفتم و در آغوشش گرفتم. چادرش را بو کردم. همان محمدرضای ده‌ساله در روستا شدم. "مادر

برام اسفند دود می‌کنی؟ این بار اسفند برگشتتم“ جواب داد
”آره پسر، بزار به روستا برسیم، اسفندی برات دود کنم که
بوش توی کل روستا بیچه“ حال خودم را نمی‌فهمیدم تا
اینکه نگاهم به دو دختری که کنار مادرم بود افتاد؛ یعنی
خواهرهایم بودند؟! چقدر بزرگ شده بودند. همه خانواده
در کنار هم بودیم. دور هم حلقه زدیم و های های گریه
می‌کردیم. خدا را شکر کردم که توفیق دیدن خانواده را
دوباره نصیبم کرد.

اسناد و تصاویر



سال ۱۳۵۷



جمعی از بسیجیان گردان عاشورا - میدان راه آهن تبریز ۱۳۷۶



از راست: محسن زاده، صمد عیدی بناب، آزادخان شاه محمدی، محمدرضا درخشانی - کنار رود کارون ۱۳۷۶



از راست: محمدرضا درخشانی، ناصر اسکندریان - شهرستان دلوار ۱۳۷۶



از راست: ناصر اسکندریان، آزادخان شاه‌محمدی، محمدرضا درخشانی، صمد عیدی بناب - اندیمشک ۱۳۷۶



ایستاده از راست: عندلیب، ... ، عسکر کیقبادی

نشسته از راست: داود فیض الهی، صمد عیدی بناب، جلیل تاروردی، حسن زاده - آرامگاه
حافظ، شیراز ۱۳۷۶



نجف اشرف - ۱۳۸۳



به همراه جمعی از دوستان عراقی - کپر صلواتی مسیر کربلا ۱۳۸۳



به همراه جمعی از دوستان - کربلا ۱۳۸۳

